

برداشت و بعد در کنار جاده زیر بید مجنونی در کنار نهرآبی به زمین افتاد و از هوش رفت.

دارکوبی که در کنار آب رفع تشنگی میکرد سقوط کوکی را دید و سریع خبر این واقعه را به تمام پرندگان آن اطراف رساند. در یک چشم بهمزدن پرندگان زیادی بدور کوکی و درخت بید مجنون حلقه زدند قورباغه و خرچنگی هم که در آنطرف نهر آب زندگی میکردند به جمع آنها پیوستند. کسی جرأت نزدیک شدن به کوکی را نداشت برای اینکه آنها تا کنون چنین پرنده ای را ندیده بودند پرندگان بومی با خود میگفتند که:

- این دیگر چه نوع پرنده ایست؟ و بکدام دسته تعلق دارد؟

زاغ، کوکی را دزد دریایی خواند که خود را بمردن زده تا در یک فرصت مناسب حمله کند. عقاب بر این عقیده بود که با یک جاسوس خارجی روبرو هستند. بلدرچین گفت که این پرنده حتماً یک پرنده رانده شده از بهشت است و فاخته گفت تمام این جریان یک توطئه از طرف پرندگان روستای پیشوا که دشمن ما هستند می باشد. جغد مطمئن بود که یک روح خبیث و شیطانی در جریان است. کبوتر تعریف کرد که:

- چند وقت پیش مجله ای از یک شاگرد مدرسه ای دزدیدم که در آن درباره انواع پرندگان اروپا توضیح داده شده یکی از این پرندگان به این پرنده غریب بسیار شباهت دارد که نامش «مرغ عشق» است هم اکنون این مجله را از آشیانه ام میآورم تا همگی ببینید و بدون آنکه منتظر جوابی شود برای آوردن مجله بسوی آشیانه اش پرواز کرد. در این لحظه چند گنجشگ اطلاع دادند که عالیجناب شهردار که کلاغی بزرگ و سیاه و سفید بود تشریف آوردند، فوری بچ پچهها آرام گرفت و کلاغ آهسته قدم براهی که پرندگان رنگی برایش باز کرده بودند گذاشت و خود را به پرنده غریب که روی زمین افتاده بود نزدیک کرد و چند بار بدور او چرخ زد و او را از همه طرف بررسی کرد و با احتیاط به پرهایش نوکی زد بعد رو به جماعت کرد و با صدای آمرانه ای گفت: «دکتر کجاست، که او را معاینه کند و ببیند که آیا این پرنده غریب اصلاً زنده است یا مرده»

لحظه ای بعد دکتر لکلک با پاهای دراز لرزان خود از میان جمعیت بیرون آمد و جلوی عالیجناب شهردار تعظیمی کرد و به معاینه کوکی پرداخت. چند بار گوش خود را روی قفسه سینه او گذاشت و سپس به کلاغها و بقیه پرندگان کنجکاو و منتظر چنین گفت:

- او زنده است و نمرده بلکه فقط از هوش رفته نوعی ضعف جسمانی دارد!

قورباغه جلو آمد و گفت الآن خوبش میکنم و بعد با دهان خود چند قطره آب سرد بصورت کوکی پاشید که واقعاً مؤثر بود و پرنده بیهوش چشمان خود را گشود بر روی شکم غلطید و لحظه ای بعد بر روی پاهای لرزان خود ایستاد و متعجبانه به پرندگان کنجکاو نگاه کرد.

هنگامیکه عالیجناب شهردار پرسید کیستی و اینجا چه میخواهی؟

کوکی بیشتر تعجب کرد که آنها با زبان مشترك ولی با لهجه ای دیگر با او سخن می گویند.

- من کوکی هستم مرغ عشق از آلمان

و وقتی تعجب را در چشمان دیگران دید متوجه شد که این جواب برای میزبانانش قانع کننده و روشن نیست پس شروع کرد به تعریف داستان خود، از آغاز تا انتها و از رنج و دوری که متحمل شده.

تمام پرندگان با توجه کامل به سخنان او گوش دادند. کوکی مانند وکیلی که در مقابل هیئت ژوری از موکل خود دفاع میکند، هنگام بیان داستان به راست و چپ قدم میزد، گاه با صدای آرام و شمرده و گاه بلند و پر شور و

بعد گرفته و غمگین، راجع به وطن خود شهر تری (Trier) و خانواده اش زوج پیر و سفر پر ماجرا به مشرق زمین، فرار خود از قفس، گردش در شهر و سرانجام جستجوی ناموفق ماشین کاروان و خانواده اش. و اینکه چگونه اکنون تنها و غریب می‌باشد و شروع به گریه کرد. تمام پرندگان نیز با او شروع به گریه کردند حتی کلاغ که برای خود شخصیتی بود با زحمت بسیار جلوی اشک خود را گرفت.

پرندگان تحت ریاست عالیجناب شهردار به بحث و گفتگو درباره سرنوشت کوکی پرداختن و زمانیکه کبوتر با مجله پرندگان اروپا برگشت هرگونه شک و تردید نیز در مورد صحت گفته های کوکی برطرف شد چون عکس او بوضوح کامل در این مجله بعنوان مرغ عشق وجود داشت. فقط سه تا زاغ سیاه ناآرام بودند و سعی می کردند با شعارهای منفی دیگران را بر علیه کوکی بشورانند. آنها فریاد میزدند:

- او خارجیست نباید باو اعتماد کرد

- در ضمن او لامذهب و نجس است و باید بیرونش کنید.

- خارجی برو گمشو ... خارجی برو گمشو ... سرزمین فارس به پرندگان فارس تعلق دارد خارجی برو گمشو!

هیچکس باین شعارهای عوام فریبانه توجهی نکرد و تصمیم گرفته شد که به کوکی کمک شود. با خواسته عالیجناب شهردار، آقای مهندس دُرنا طرح یک نقشه کمکی را ریخت. به عقاب و جغد دستور جستجوی کاروان داده شد، بطوریکه عقاب روزها و جغد شبها بجستجو پردازند و تا پیدا شدن کاروان کلاغ دستور داد که هر شب یکی از پرندگان مهماندار کوکی باشد و خودش بعنوان شهردار افتخار اولین شب پذیرایی را در خانه مجلل خود در بالاترین نقطه درخت چنار داشت. تا پاسی از شب بعد از رفتن کلاغ و کوکی بقیه پرندگان بیدار بودند و درباره این واقعه عجیب بحث میکردند. قورباغه و خرچنگ آخرین موجوداتی بودند که هنوز بیدار بودند.

قورباغه چنان در صحبتهای فیلسوفانه خود غرق بود، که متوجه نشد خرچنگ از زور بی حوصلگی خوابش برده و خواب یک قصر زیبا در اعماق اقیانوس را می بیند.

کوکی در منزل کلاغ به خانم کلاغه و دو فرزندش معرفی شد. خوش آمد گویی و پذیرایی با تنقلات دزدیده شده شروع شد و وقتی بچه ها گنج پنهانی خود را که ظروف دزدیده شده طلایی و نقره ای بود، نشان میدادند، کوکی از زور خستگی بخواب رفته بود.

صبح روز بعد کوکی با طلوع خورشید و بانگ خروس از خواب بیدار شد و دو پرستوی زیبا را منتظر خود دید که او را بگردش ببرند و اماکن دیدنی شهر را نشان دهند.

عالیجناب شهردار که باید دو کبک را عقد میکرد، کوکی را بدست پرستوها سپرد و خود بطرف شهرداری برای مراسم عقد پرواز کرد. پرستوها با محبت بسیار از کوکی سؤال کردند که چه چیزهایی را دوست دارد که ببیند و چی برایش جالب است. کوکی مشتاقانه گفت:

- همه چیز، باغهای میوه، بهشت پرندگان پشت دروازه قدیمی و مهمتر از همه سیمرخ معروف و بعد چگونگی زندگی انسانها، بطور کل همه چیز.

پرستوهای جوان که تازه کلاس ششم دبستان میگذرانیدند و اطلاعات عمومیشان هم جامع و کامل نبود،

متعجبانه بهم نگرستند و گفتند:

- ما تا کنون از بهشت پرندگانى که تو تعريف ميکنى چيزى نشينده ايم همچنين نام سيمرغ معروف هم تا کنون بگوش ما نخورده. پشت دروازه قديمى کارخانه آجرپزى ميباشد که خدا ميداند اصلاً شباهتى به بهشت ندارد، اما براى ديدار از باغ ميوه بايد بگويم که الان فصل مناسبى نيست، تا سه هفته ديگر به هنگام نوروز درختان شکوفه ميکنند. در ضمن ما با روستاى همسايه «پشوا» دشمنى ديرينه اى داريم و متأسفانه بهترين و زيباترين درختان سيب و گلابى و گيلاس و هلو و زردآلو آنجا ميباشد.

اما اگر آدمها برايت جالب هستند ميتوانيم به بازار، که پر از آنها است برويم بخصوص در اين زمان که سه هفته به عيد نوروز مانده بازار پر از آدم است. پرستوها کوکى را در ميان گرفته و بطرف بازار پرواز کردند، بازارى که مانند شلنگ درازى که در دو طرف راست و چپ آن مغازه هاى بزرگ و کوچک تنگاتنگ هم قرار داشتند و رايحه مخلوطى از نان تازه، مواد غذايى، دارچين و انواع ادويجات و بوى عرق بدن، بوى گوسفند تازه ذبح شده که از سقف قصابى آويزان بود و هنوز خون گرم از گلوى او ميچکيد در فضا پراکنده بود. از راه باريک وسط بازار مردان قهوه اى رنگ با ته ريش و خانمهاى چادرى و بچه هاى گريان و باربران و الاغهاى که بار حمل ميکردند و گله گوسفند و گربه ها که در رفت و آمد بودند، بهم تنه مى زدند، پاى همدیگر را لگد ميکردند. آدمها بهم سلام ميدادند، دعوا ميکردند، ميخنديدند، دشنام ميدادند، لعن و نفرين ميکردند و تمام اينها بسيار عادى مى نمود.

توجه کوکى به قفسى جلب شد که از سر در قهوه خانه اى آويزان و درش هم باز بود. درون اين قفس بلبلى بيحال و بيحرکت قرار داشت. کوکى با حيرت بسيار از پرستوها پرسيد که:

- چرا اين بلبل از قفس نمى پرد. آنها پاسخ دادند که:

- صاحب قهوه خانه ترياكى است و روزى چند بار تريك ميكشد بلبل بيچاره سالهاست که به دود تريك معتاد شده و نميتواند جاى ديگرى برود.

کوکى با حيرت و آشفتگى بسيار با پرستوها به آشيانه بازگشت، در راه در نزديكى مسجدى کودکى بطرف آنها سنگى پرتاب کرد، که بفاصله باريكى مويى از کنار آنها رد شد. کوکى وحشترده و نفس زنان دليل رفتار کينه توزانه اين کودک را پرسيد و جواب شنيد که:

- دليل بخصوصى ندارد، بچه ها اينگونه تربيت ميشوند. آنها فقط از بزرگترها پيروى ميکنند. بخاطر اينکه تنوع و سرگرماى ديگرى ندارند. روزى نيست که يکى از ما پرندگان قربانى اين حمله ها نشود.

آشيانه پرستوها در سقف اطاق قديمى خانه ميان دو چوب سياه قطور قرار داشت. اطاق خانه ديوارهاى بلندى داشت و يک خانواده ساده پنج نفرى متشکل از پدر، مادر و سه فرزند در آن زندگى ميکردند. اين اطاق در عين حال پذيرايى نهارخورى و اطاق خواب هم محسوب ميشد. وقتى کوکى به همراه پرستوها به بالای اطاق که بچه ها در آن بازى ميکردن پرید، هنوز از شوك سنگ پرانى کودک گيج بود. پرستوها او را دلدارى دادند که همه جاى دنيا از اينگونه انسانها وجود دارد و تعريف کردند که اين خانواده بسيار مهربان هستند و وقتى کوکى نگاه مهربان خانواده را متوجه خود ديد، احساس آرامش و اطمينان کرد.

خانواده بسيار فقير بود، اثاثير بسيار ناچيزى داشتند. کف اطاق را گلليم مندرسى پوشانده بود و محيط اطاق با يک چراغ نفتى روشن بود. بچه ها اسباب بازى نداشتند و شام آنها متشکل از سوپ جو و نان بربرى بود، با وجود

این محیطی بسیار صمیمی و پر از عشق و همچنین احترام بسیاری از طرف فرزندان نسبت به والدین احساس میشد. کوکی اینهمه محبت و عشق را بدرون تشنه خود جذب کرد.

آشپانه پرستوها بسیار کوچک بود و آنها میبایست سخت بهم بچسبند تا جای خوابی برای میهمانشان باز شود. پرستوها بعنوان شب بخیر نغمه ای را که از والدین خود آموخته بودند سردادند. آنها چنان لطیف با مهر میخواندند، که کوکی مثل شب قبل پیش کلاغ ها بخواب شیرینی فرو رفت.

صبح روز بعد وقتی کوکی چشم باز کرد، خود را زیر پر نرم یکی از پرستوها دید که چقدر مهربانانه تمام شب با یک بال روی او را پوشانیده بود. کوکی متوجه شد که یکی از پرستوها برای راحتی او تمام شب را بیرون از آشپانه روی بالکن چوبی در خود کز کرده، کوکی از شرم سرخ شد.

در این میان دو کبوتر آمدند و اصرار داشتند که میزبان روز سوم باشند و آماده بخدمت برسیند:

- امروز چکار دوست داری بکنی.

کوکی گفت:

- امروز مرا پیش پرنده سنگ شده که نیروی سحرآمیزی روی پرندگان دارد، ببرید

- به چه چیزی از این آسانتر.

کبوترها پرواز درآمدند و کوکی هم بدنبالشان. در محلی خارج از شهر کوکی پرنده سنگ شده ای را دید که حتی به اندازه خودش هم نبود. بدن پرنده درون صخره طوسی رنگی فرو رفته بود، اما برعکس چشمانش زنده و اسرارآمیز بود. کبوترها برای کوکی داستان واقعی و شاید هم ساختگی این پرنده را تعریف کردند که:

- این پرنده سنگ شده پرنده ماده ای بوده که ۲۵۰۰ سال پیش به حفت خود خیانت کرده و بخاطر یک پادشاه، سرزمین خود را رها کرده. همسر او مجنون وار از غم دوری او سر به بیابان گذاشت و گوشه عزلت جست و هیچکس دیگر او را ندید اما پرنده ماده از طرف خدای عشق مجازات شد و به سنگ تبدیل شد. کوکی چنان مجذوب داستان شد که کبوترها میبایست بارها داستان را برایش نقل کنند. کوکی روبروی پرنده سنگ شده نشسته و باو خیره شد و با خود فکر کرد که چقدر جفت این پرنده غمگین بوده که همه چیز را رها کرده و بتهنایی پناه برده. چرا کسی مانع او نشد؟ چرا کسی دلداریش نداد؟

و بعد بیاد تنهایی خود افتاد و از خود پرسید پس من چی، من اینجا در این سرزمین غریب و بین پرندگان غریب چه میکنم؟ پرندگانی که شاید از روی ترحم به من محبت میکنند. با من چه خواهند کرد اگر دیگر مهمانشان نباشم و برای همیشه اینجا بمانم؟

چرا خانواده من بیشتر منتظرم نشدند؟ چرا مرا اینجا بیدفاع رها کردند؟

بعد سرش را روی سر پرنده سنگی گذاشت و گریه را سرد داد ناگهان پرنده سنگی شروع به نغمه سرایی کرد. نغمه او چنان جادویی و چنان زیبا و چنان دردناک بود که تمام پرندگانی که نغمه او را شنیدند از کار دست کشیده و سر و پا گوش شدند.

بعد از بازگشت بشهر، برای کبوترها راحت نبود که کوکی را از فکر پرنده سنگی در آورده و سردماغش بیاورند.

آنها به احترام مرغ عشق اروپایی جشن بزرگی بر پا کرده و تمام کبوترهای آن شهر را دعوت نمودند. هر

کبوتر برای کوکی و میزبانش هدیه ای آورد. در این جشن بزرگ انواع و اریته و رقصهای مختلف تا طلوع آفتاب اجرا شد و کوکی از شادی غم خود و پرنده‌سنگی را فراموش کرد.

کوکی متوجه شد از زمانیکه زیر بید مجنون بعد از سقوطش چشم باز کرده یک چکاوک زیبا او را همه جا پیش کلاغ، پرستوها و کبوترها، مخفیانه تعقیب میکند و هر زمان که کوکی بر می‌گشت تا او را نگاه کند چکاوک خانم نگاه خود را بی تفاوت بسویی دیگر میانداخت و طوری وانمود میکرد که گویا کوکی وجود ندارد.

کوکی هم روز چهارم اقامتش برای چکاوک خانم دامی گسترده. در کنار چشمه آب کبوترها درخت آتش پیری قرار داشت که روی تنه آن یک حفره به بزرگی یک کف دست وجود داشت. این حفره یک ورودی بزرگ و یک خروجی کوچک داشت. کوکی رفت توی این سوراخ درخت و یواشکی از آنطرف خروجی بیرون آمد و پشت درخت خود را پنهان کرد. همانطور که انتظار می‌رفت چکاوک خانم او را تعقیب کرد و محتاطانه بدون سوراخ سر کشید و چقدر وحشت کرد وقتی کوکی یواشکی او را از پشت سر مخاطب قرار داد و پرسید:

- چرا مرا تعقیب میکنی؟ از من چه میخواهی؟

چکاوک خانم بدجوری بدام افتاده و دستش رو شده بود. دیگر انکار فایده نداشت. اول سرخ شد و بعد با لکنت زبان گفت:

- من دوست دارم. بله بمن بخند، مرا مسخره کن، یا هر کاری میخواهی بکن چیزی را تغییر نمیدهد. از زمانی که دیدمت زندگیم تغییر کرده. دیگر نمی‌توانم درست فکر کنم. دیگر خواب و خوراک ندارم از فکرم بیرون نمیروی. دیگر راهی ندارم. خواهش میکنم! چاره ای نمی‌شناسم. حالا این کوکی بود که از این اعتراف عاشقانه زبانش بند آمده بود و نمی‌دانست چه عکس‌العملی داشته باشد. بعد از لحظه ای بخود آمد و آرام گفت:

- عشق تو نوازشگر و مبالغه آمیز است اما چگونه میتوانی با من از عشق سخن بگویی در حالیکه مرا نمی‌شناسی؟  
چکاوک پاسخ داد:

- هرگز از عشق در نگاه اول نشنیده‌ای؟ چنین عشقی در اروپا وجود ندارد؟  
- چرا ولی چنین عشقی بهمان سرعت که می‌آید معمولاً بهمان سرعت هم میرود.  
- نه عشق من بتو واقعی است، درخشان مثل الماس بزرگ و سوزان مثل آتش فشان. قلب من بمن دروغ نمی‌گوید و برای اثبات عشقم برایت نغمه ای سروده ام شعرش را هم خودم گفتم اگر مایل باشی برایت میخوانم.

کوکی سر تکان داد و چکاوک با تمام وجود و لبریز از احساس چنان نغمه ای سر داد که بگوش کوکی غریب و سودایی می‌نمود و نغمه چنین بود: ای تو زیبای غریب / هرگز برایم بیگانه نبودی / آیا نمیتوانی در نگاهم / این شور و اشتیاقم را بخوانی / تو قلبم را تسخیر کردی / درد و غم را فراموش کردم / و کنون پر امید و دلواپس / می‌خواهم که برده ات باشم / ای تو غریبه صمیمی من / ای زیباترین آینه روح من / نگاهی ژرف به آینه انداختم / فاتح قلبم باش

کوکی واقعاً نمی‌دانست بعد از این ابراز عشق لطیف چگونه رفتار کند. لحظه ای بعد بسیار آرام و با لبخندی پر از مهر بسخن درآمد و گفت:

- بین چقدر ما متفاوت هستیم. کم پیش می‌آید که دو موجود با دو فرهنگ و آداب و رسوم از دو سرزمین مختلف پیوندی ببندند و خوشبخت باشند. حتی در بین انسانها هم موفقیت آمیز نیست، چه رسد به ما پرندگان. چکاوک گفت اعتراضات ترا قبول ندارم می خواهی بگویی که اینجا وطن تو نیست؟ بعد غمگین سر بزیز انداخت و گفت:

- وطن آنجاست که دوست بدارند!

اگر تو با من ازدواج نکنی منم مانند همسر مرغ سنگی سر به صحرا میگذارم و هیچکس دیگر مرا نخواهد دید. این تهدید کوکی را بشدت ترساند و با خود فکر کرد، خدای من این فاجعه نباید تکرار شود و پرندۀ دیگری اینگونه بدبخت گردد در ضمن شاید خدای عشق مرا هم مجازات کند و من به سنگ تبدیل شوم.

وحشترده از این فکر و با لحنی ملامت وار به چکاوک خانم گفت:

- هرگز اجازه نداری چنین تهدیدهایی را بزبان بیاوری شنیدی؟ هرگز. اگر تو بمن قول بدهی و سوگند یاد کنی، منم امشب را با تو میگذرانم هر چند میدانم که اشتباه میکنم.

چکاوک مست از شادی و خوشبخت جواب داد که:

- با کمال میل قول میدهم و به تمام مقدسات سوگند یاد میکنم.

آشیانه چکاوک در میان بوته یاسمن در وسط باغ میوه ای پر از درختان انار و انجیر قرار داشت و سرمست و مغرور کوکی را به آشیانه خود برد.

دو تا جیرجیرک که آنها را زیر نظر داشتند کینه توزانه نیش میزدند که:

- هموطنانت برایت کافی نبودند که به خارجی بند کردی؟

چکاوک زیر نگاه ملامت بار کوکی گفت:

- آه دو تا فضول که فقط حرفهای ابلهانه میزنند.

در آشیانه چکاوک خوراکی زیادی 'برای تعارف نبود، ولی در عوض حرفهای عاشقانه بسیار، شعرهای سوزناک و نغمه های شورانگیز فراوان بودند. وقتی کوکی ظهر روز پنجم در آشیانه چکاوک خانم چشم باز کرد، شب گذشته برایش مثل یک رویا بود، نه تنها پشیمان نبود بلکه لبریز از احساسی شیرین و سیراب از عشق و اشتیاق بود. چکاوک خانم رو به کوکی کرد گفت:

- از امروز ترا مرغ عشق مینامم یک یادگاری بمن بده.

کوکی گفت من اینجا چیزی ندارم که بتو هدیه کنم. چکاوک گفت:

- یکی از پرهای رنگی زیبایت را بکن و بمن بده.

- اگر ترا خوشحال میکند حتماً این کار را میکنم و بلافاصله پری را کند و به چکاوک خانم هدیه کرد.

دو پروانه که شاهد ماجرا بودند بسیار تحت تأثیر قرار گرفتند. پروانه ماده به همسرش گفت:

- اول ازدواجمان توهم همینگونه عاشق بودی، افسوس که اشتیاق تو به مرور از بین رفته!

همسر پروانه خنده کنان گفت:

- مزخرف نگو هنوز هم دوست دارم حتی بیشتر از روز اول.

و پروانه خانم را آنقدر قلقلک داد تا بخنده افتاد، بعد به دنبال هم و شوخی کنان به آسمان پرواز کردند.

پشت کارخانه شکر بین شهری و ورامین مسابقه زیبایی سالانه پرندگان انجام میشد و وقتی کوکی رسید جشن شروع شده بود. در یک محوطه زیبا و سبز و خرم که دور تا دور آنرا درختان کاج و صنوبر و سرو پوشانده بود، هر چه پرنده که در دنیای پرندگان نام و مقامی داشت جمع شده بودند. قرص ماه آنتش در دل آسمان نرم و نورانی میدرخشید و محوطه جشن را مثل روز روشن کرده بود و تا این لحظه تمام شرکت کنندگان بغیر از دو پرنده کنار رفته بودند. از آنها فقط دو طوطی بودند که به مرحله فینال رسیده بودند. این دو طوطی را یک تاجر یکسال پیش از هندوستان آورده بود و آنها در یک فرصت مناسب خود را آزاد کرده بودند.

تا چشم هیئت ژوری به کوکی افتاد، خواستند که او هم در مسابقه شرکت کند. مقاومت ابتدایی کوکی بی فایده بود و چنین بود که کوکی خرامان و استوار وارد صحنه شد، بعد یک چرخش زیبا در هوا و سپس نرمش های زمینی شروع شد، مانند حرکت بروی یک پا، غلطیدن و خود را بمردن زدن.

سخن کوتاه کوکی در مقابل چشمان حیرت زده جمعیت تمام هنرهایی که از خانم و آقای زلفت لب آموخته بود به نمایش گذاشت و برای حسن ختام نغمه معروف پرندگان آلمان بنام «تمام پرندگان آمدند» را سر داد. در میان ابراز احساسات شدید تماشاچیان عالیجناب شهردار با یک حلقه گل بسیار زیبا جلو آمد و با صدای رسا و کمی مستبدانه گفت:

- کوکی واقعا زیباترین پرنده در میان ماست. کسی که مخالف عقیده من نیست؟ و بعد حلقه گل را بگردن کوکی انداخت. روی حلقه گل نوشته ای بدین مضمون بود «زیباترین پرنده سال ۱۳۷۰»  
حتی دو طوطی که به ترتیب دومین و سومین مقام را به دست آوردند، با تمام وجود برای کوکی خوشحال بودند.

تا چکاوک بیچاره خواست خودنمایی کند که شب گذشته را با کوکی این پرنده زیبا گذرانده، دو ضربه محکم به پهلوهایش خورد، گذشته از آن مگر کسی حرف او را باور میکرد.  
به رسم عادت میبایست که قهرمان زیبایی را، شب اول در رختخواب پر از گلهای معطر می خوابانیدند و هدایای زیادی تقدیمش میکردند.  
بدینگونه ششمین روز کوکی چنین پایان یافت.

روز بعد کوکی را هیچکس ندید، مفقود شده بود، گویی روی کره زمین وجود نداشت. همه دلشان تنگ شده بود و تعجبی هم نداشت، از یک هفته قبل کوکی نقل مجلس بود. در بعداز ظهر همانروز یک نامه ناشناس بدست عالیجناب کلاغ رسید، که فوری همه اهالی محل و انجمن شهر و انجمن خردمندان را فرا خواند و در حضور همه با حالتی نگران ولی بسیار جدی نامه را باز کرده و چنین خواند:

بنام خداوند توانا

ما جاسوس خارجی را ربوده ایم، او اکنون در چنگ ماست و تا حدی هم اعتراف کرده که جاسوس قدرتهای لامذهب و بیگانه است.

ما نگهبانان و پاسداران دین هستیم، جمهوری اسلامی اجازه کفرگویی، فساد اخلاقی و خودفروشی را نمیدهد. اگر مایل به زنده بودن او هستید، تا نیمه شب وقت دارید برای پشتیبانی از مبارزه مقدس ما تمام آذوقه سالانه خود را بما تحویل دهید. آذوقه باید تا وقت تعیین شده در میدان بزرگ پشت کارخانه روغن نباتی تحویل

شود. اگر تا وقت تعیین شده به خواسته ما عمل نکنید، جاسوس را محکوم به اعدام میکنیم و برای اینکه حرفهای ما را جدی تلقی کنید، همراه این نامه یک پر این جاسوس خائن را ضمیمه میکنیم. امضا مبارزین حزب الله.

خواندن این نامه مانند انفجار بمبی در میان پرندگان مؤثر بود و چند دقیقه ای سکوت عمیقی برقرار شد. دارکوب سکوت را شکست و گفت مطمئناً کلاغ سیاه ها در این جریان دست دارند. و بعد بحث داغی درباره دلیل این کار و هدف اصلی این گروگان گیری در گرفت تا اینکه عالیجناب کلاغ شهردار به این بحث پایان داد و بسخن درآمد که:

- دوستان عزیز در مورد تجزیه و تحلیل این ارباب و تهدید و مجازات تروریست ها بعداً بحث میکنیم در حال حاضر وقت بسیار کم است و باید زندگی کوکی را نجات داد. من هیچکس را مجبور نمیکنم و سهم خودم تمام آذوقه موجود در لانه ام را الان به میدان بزرگ پشت کارخانه روغن نباتی میبرم، برای اینکه من علاقه شدیدی باین پرنده غریبه پیدا کرده ام و اگر اتفاقی برای او بیفتد تا آخر عمر خودم را نخواهم بخشید و بدون اینکه منتظر عکس العمل بقیه شود بطرف آشیانه پرواز کرد تا ترتیب کارها را بدهد. وقتی که با بار آذوقه به میدان رسید باورش نشد که تعداد زیادی پرنده برای تحویل آذوقه ای که با کار و زحمت زیاد جمع آوری کرده بودند، در میدان بزرگ صف کشیده و با چه شور و شوق شگفت انگیزی داوطلبانه بکمک برخاسته بودند. همه پرندگان بی صبرانه منتظر بودند که نیمه شب کوکی آزاد شود. کمی قبل از طلوع آفتاب بالاخره شاهین در میدان ظاهر شد و کوکی از رمق افتاده خسته را بزمین گذاشت. پرندگان با فریاد شادی و سبکبار به استقبالش رفتند.

صبح روز هفتم جغد و عقاب از مأموریت تحقیق برگشته و گزارش دادند که آنها خانم و آقای زنف لب و کاروانشان را در شهر طوس در کنار مقبره فردوسی دیده اند.

کوکی بسیار خوشحال شد و تمام پرندگان هم بخاطر کوکی خوشحال شدند. عالیجناب کلاغ او را بکناری کشید و گفت:

- بین کوکی ما میتوانیم تو را پیش خانواده ات ببریم اما تو میتوانی برای همیشه پیش ما بمانی و با ما زندگی کنی، آن زندگی لوکس که تو در اروپا به آن عادت داشتی ما نمیتوانیم برای تو تهیه کنیم، اما ما ترا دوست داریم و مشاور کارهای تو در این وطن جدید خواهیم بود. اگر تو تصمیم به رفتن بگیری باید بدانی که ما دلمان برایت تنگ خواهد شد. تو قلب همه ما را تسخیر کرده ای، اما تصمیم با توست.

کوکی با بغضی در گلو گفت:

- منم عشق شماها را برای همیشه در قلبم حک کرده ام، اما شماها باید مرا درک کنید، هر کسی بالاخره به سرزمین و خانواده خود تعلق دارد. شهر تری از زادگاه من است، مثل شهر ری که زادگاه شماهاست تمنا دارم مرا به خانواده ام برسانید.

و چنین شد که مقدمات سفر آماده گردید، مسیر پرواز تعیین شد و کارهای امنیتی هم انجام شد. به راهنمایی جغد و عقاب و با اسکورت کلاغها، پرستوها، کبوترها و چکاوک و بهمراهی گنجشگها، دارکوب و هدهد، زاغ و خیلی از پرندگان دیگر سفر بشهر طوس آغاز شد.

بعد از سه شبانه روز در حالیکه بیشتر مواقع کوکی روی بالهای شهباز حمل میشد به شهر طوس رسیدند.

کاروان زوج آلمانی روی یک جاده بین شهری دیده میشد. کاروان بسیار آهسته در راه خاکی کنار جاده پیش

میرفت. سرانجام پرندگان به ماشین کاروان رسیدند.

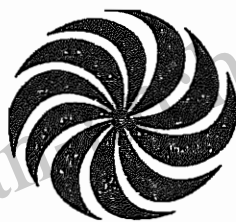


پنجره عقب ماشین باز بود، کوکی پرید داخل و روی صندلی عقب ماشین نشست. عالیجناب کلاغ فریاد زد موفق باشی کوکی! شاهین گفت خدا بهمراحت و همه پرندگان همصدا گفتند خدا پشت و پناهت.

کوکی با چشمان اشک آلود گفت: «بشهر ری سلام مرا برسانید. دلم برایتان تنگ میشود» آخر از همه چکاوک خانم گفت: از خودت بما خبر بده! و بعد بدستور عالیجناب شهردار تمام پرندگان بطرف شهر ری برگشتند. کوکی برگشت و بجلو نگاه کرد آقای زنفت لبن پشت فرمان بود و خانم زنفت لبن کنار او نشسته و بجلو خیره شده بود. در قفس او پرنده دیگری بود یک قناری که کاملاً شبیه همان قناری مصنوعی همبازی او بود! کوکی غمگین با خود گفت پس ارزش من برای خانواده ام همین بود؟ بهمین سرعت جانشینی برای من یافتند؟ و بعد از شیشه عقب ماشین پرندگان را که به خانه باز می گشتند دید که هی دورتر میشدند تا که نقطه سیاهی بیشتر از آنها باقی نماند. ناگهان جمله ای را که چکاوک به او گفته بود بخاطر آورد:

- وطن آنجاست که دوستت بدارند

کوکی آخرین نگاه را به خانم و آقای زنفت لبن و بعد به جانشین خود انداخت، آه عمیقی از حسرت کشید و بدنبال پرندگان به طرف شهر ری پرواز کرد.



به عنوان هدیه نوروزی

نشر نیما تقدیم می کند:

## «شعله های پاییزی»

مجموعه جدید شعر از مسعود عطائی

با مقدمه ای از ژاله اصفهانی

## مترجم را چه به سیاست؟

یک خاطره از مترجم مذاکرات سیاسی میان دولتها\*

Homophon اصطلاح زبان‌شناسانه کلماتی است که تلفظی یکسان (یا تقریباً یکسان) دارند، اما معنا یا نوشتاری متفاوت. مثلاً در فارسی «خاستن» و «خواستن» هم‌رُفُن هستند. همین «مشکل» میان دو زبان جزا هم وجود دارد و یکی از مضللات زبان آموزی است.

eventually به انگلیسی (با تلفظ ایونچوئلی یا ایونچوآلی، بسته به لهجه) یعنی: عاقبت، بالاخره، سرانجام، نهایتاً، آخر کار. این لغت در آلمانی هم هست (eventuell با تلفظ اونتوئل)، منتهی معنای آن کاملاً متفاوت است: احتمالاً، شاید، چه بسا.

در فرانسوی هم همین واژه و معنی آن دقیقاً برابر معادل آلمان آنست: éventuellement. نتیجه: نمیتوان در ذهن به eventuell آلمانی یا به éventuellement فرانسوی فکر کرد، اما در گفتار، eventually انگلیسی را بکار بُرد، با این خیال که همان معنا را می‌دهد. واضح است که اینکار، باعث سوءتفاهم خواهد شد.

حال بپردازیم به اصل زنگ تفریح:

حتی کسانی که بر یک زبان خارجی بخوبی مسلط اند، مثلاً ویلی برانت که انگلیسی را خوب مسلط است، از خطر «خارها و میخ‌های» زبان بطور مطلق در امان نیستند.

اولین گفتگوی ویلی برانت، وزیر خارجه حکومت «ائتلاف بزرگ»<sup>\*</sup>، با همتای فرانسوی خود کووه دو مورویل را بخاطر می‌آورد. هر دو به زبان انگلیسی سرگرم گفتگو بودند و من هم «محض احتیاط» آنجا نشسته بودم. وزیر خارجه دولت قبلی آلمان، پس از آنکه دوگُل نیروهای نظامی فرانسه را از فرماندهی نظامی ناتو مستقل اعلام کرد، در ادامه استقرار نیروهای فرانسه در خاک آلمان شك داشت و این دیدگاه او، برای فرانسویان حالتی تحقیرآمیز و توهین آمیز بشمار می‌رفت.

اینک حکومت «ائتلاف بزرگ» می‌خواست روابط با فرانسه را مجدداً بهبود بخشد و این «تیرگی» را رفع کند. از اینرو این فکر پیدا شده بود، که احتمالاً توافقنامه مخصوصی با فرانسه به امضاء برسد تا زمینه حقوقی ادامه استقرار نیروهای فرانسه وجود داشته باشد.

ویلی برانت، صحبت‌های خود را با این جمله پایان داد: "and eventually we will conclude a treaty..." که معنای آن به انگلیسی یعنی: ... و ما نهایتاً توافقنامه ای خواهیم داشت.

من اما، می‌دانستم که چنین توافقنامه ای، از سوی آلمانی‌ها هنوز موضوعی قطعی و تمام شده نیست. از اینرو با تردید حدس زدم که منظور برانت از eventually انگلیسی، همان eventuell آلمانی باشد. بنابراین از او پرسیدم که آیا دقیقاً می‌داند چه گفته است یا خیر. او جواب داد: «بله بله، گفتم احتمالاً».

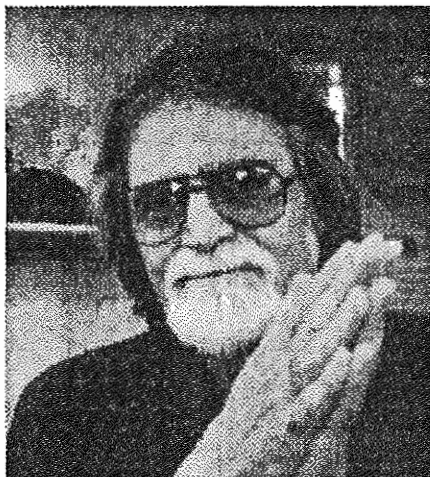
من که می‌دانستم این لغت در فرانسه هم همان معنای آلمانی را می‌دهد، از کووه پرسیدم که او eventually برانت را چگونه فهمیده است. کووه جواب داد: «بله بله، درست فهمیدم، گفت: نهایتاً». او طبعاً معنای انگلیسی لغت را گرفته بود، چرا که هر دو به این زبان گفتگو میکردند.

و من می‌باید برایش توضیح می‌دادم که منظور برانت از eventually، در واقع possibly بوده است. در شرایط آلمان، این لغت و فهم درست آن، از نظر دیپلماسی اهمیت تعیین کننده ای داشت.

\* منبع ترجمه به فارسی: Übersetzen، نشریه داخلی مترجمان ادبی آلمان، شماره ۴، اکتبر تا دسامبر ۲۰۰۰، نوشته Hermann Kusterer

\* حکومت یا دوره «ائتلاف بزرگ»، ائتلاف احزاب بزرگ آلمان در سالهای آخر دهه ۶۰ میلادی

# در آستانه در قدیمی



## پرویز دوائی

باران می آید. در گوچه تنگ قدیمی، در خم کوچه که سربالائی تندی دارد، در آستانه دری پهن که به دالانی تاریک می خورد و بعد به حیاطی کوچک و دلگیر، ایستاده ام. از زیر باران به درگاهی این در کهنه قهوه ای تیره پناه بسته ام. باران سنگفرش های کوچه را می شوید و نهری قهوه ای را در حاشیه پیاده رو جاری می کند. کسی نمی گذرد. در طول کوچه با روکار مرصع بناهای دویست ساله اش کسی نمی گذرد. گاهی توریستی دورتر، زیر دری دیگر، در درگاهی خانه ای قدیمی پناه بسته است، مثل من که از راه می آیم و پناه بسته ام، و مثل همیشه این حس را دارم که فقط در این لحظه وجود دارم و نقشه ای برای آینده، حتی تا نیمساعت بعد پیش رویم نیست. فقط می دانم که می مانم تا باران بایستد.

روح بارانی ست. روح مثل این در، مثل سایه های این دالان، مثل روز و آسمان خاکستری، گرفته و تیره است. منتظر کسی و چیزی، رویدادی نیستم. گاهی اتوموبیل شسته براقی، سفید یا سرخ، می گذرد. بر زمینه های تیره، خط باران مدام جاری ست. گاهی بعضی ها زیر چتر می گذرند، پسرزنی، زن و شوهر و بچه ای خارجی، مردی که یک جور سرانداز پلاستیکی زرد بر سر و تن دارد، سیاهپوستی که یک کیسه نایلونی را بالای سر خودش نگاهداشته و انگار عجله ای هم ندارد.

بعد که همه رفتند و من ماندم و آستان در و تکلیف بی تکلیفی باران، از جهت بالای کوچه، از خم راه پیدا می شود. مثل من یک پولوور روی دوش انداخته و چتر ندارد و به خاطر باران پره های بینی اش کمی گل انداخته و چشمانش شفاف تر شده. آنقدر به یادش بودم که خیال کردم هنوز دنباله فکرهایم است. اما خودش بود. باران باعث شده بود بیشتر به فکر او بیفتم. دیدارش در باران آنقدر درست بود که نگاهش می کنم. در چشم او «چه عجب!» را می بینم و انگار صورت خودم هم یک چنین حالتی را دارد. این لحظه می تواند در خم راهی در آن طرف های الهیه و پسبان باشد. اینقدر بی تاریخ و گسترده در همه اندیشه های تنهایی بارانی من است، از دورترین زمانی که به خاطر می آورم ...

چه عجب، هر دو به هم می گوئیم با این نگاه، و بعد بلافاصله نگاهش یک جور شیرینی عبوس می شود، یک اخم لبخندآلوده ای، از آنهایی که همراه نگاهی ست که آدم به آسمان تیره می اندازد، که چشم ها را در دفاع در برابر باران کمی تنگ می کند و بعد با دو دست شانه های خود را از سرما بغل می زند، که روی پنجه های پا دو سه مرتبه بلند می شود و این وسط دماغ خود را هم بالا می کشد. یک قطره آب از پیشانی اش با مهر، با سخا سرازیر می شود، از مرز میان دو ابروی دست نخورده اش می گذرد و تمام طول بینی اش را طی می کند تا نوک بینی برسد.

گواراترین اتفاق عمر من است این رهگذر باران. دستش دراز می شود و این قطره را می چیند. باید ازش تمنا می کردم بگذارد باشد. بگذارد تالووی این قطره چند لحظه دیگر عمر مرا در این نقطه تصادفی روشن کند.

با یک جور تسلط مستانه ای به چارچوب در تکیه می دهم. سرم را کج می کنم و نگاهش می کنم. اینقدر این دیدار غیرممکن می نماید که دریغ می آید روی هر ملاحظه ای حتی یک لحظه اش را از دست بدهم. فقط نگاهش می کنم. این را به عمرم مدیونم.

یک نگاه گذرا می اندازد و رو بر می گرداند، ولی حالا در نیمرخش، در کره چشمش لبخندی ظاهر شده. شاید عکس لبخندی ست که من ناخودآگاه در صورتم دارم. نمی دانم. از خودم غافلم، از جامه ام، موهایم، دستهایم، حالت چشم هایم، عمرم، عاقبتم، بستگی ام با این خانه ها و این کوچه و مناسبت حضورم در این نقطه از این سرزمین. پولوروش زرد است. این را فقط می دانم، و موهایش که با آه آمیخته است، و ماشین ها که می گذرند، و باران که او را به نزد من کشانده است، و این آستانه در که سامان ناگزیر و تصادفی من و او شده است.

باید چکار بکنم؟ باید چکار می کردم؟ این سئوالی است که آدم فقط بعدها از خودش می کند. باید می گفتم چه بارانی؟ باید می گفتم هوای عجیبی ست، دیروز آفتاب و امروز باران؟ باید می گفتم سلام، ما همدیگر را می شناسیم، یا من شما را می شناسم. من شما را از مدرسه، از راه، از کافه، خواب هایم، از فلان سینما می شناسم؟ این مقدمه را برای رسیدن به چه متنی لازم داشتم؟ منی که با این دیدار خیال نداشتم، نمی خواستم کاری انجام بدهم. این دیدار را نمی خواستم اساس سامانی، دیداری، پیوندی قرار بدهم... خاموش ماندم. حرف را به باران و به رنگ های تیره در و آسمان و دالان و نهر قهوه ای، به سرخی اندک پره های بینی اش، به پولوروش زردش که حادثه و خورشید آن مقام بود، به انگشت های باریک گلگونش که موهایش را گاهی از روی پیشانی اش کنار می زد و گذاشتم. فقط نگاه کردم و نومیدانه آرزو داشتم این نگاه همه چیز را بگوید. نه، امیدوار نبودم، چون به چشم های من نگاه نمی کرد. نومیدانه می خواستم که چشمانم همه چیز، همه چیزهای این لحظه های عزیز را بنوشد و نگاه دارد برای روزهای بی باران، راه های بی تصادف دیدار او، برای غروب ها و صبح های بی دیدار او، برای محفل های بی حضور او، برای هستی بی امید بودن او. نگاه کردم پس، و سرم کج ماند، و سرم مثل عاشق های نازک اندام غمخوار مینیاتورها کج ماند، و مثل عاشق های همه شهرها گفتم بی تو، بی تو ای که در دل منی هنوز، گفتم بی تو، گفتم با من، گفتم راه، باران، شب، خسته، باغ، درخت، چراغ ها، چراغ های دور، چراغ های آویزان در اشک، در راه دور بی پایان خسته باران، در راه بی امید تیره شبانه بی تو، بی تو ای دوست، و باران کم شد، و باران حیف که کم شد، حیف که آرام شد، و آرام شده بود که از آستانه در قدم گذاشت به میان کوچه با احتیاط، و دست دراز کرد به زیر باران، و بعد یک نگاه تند انداخت به من که ایستاده بودم، تکیه بر چارچوب در، و در سراسیمه کوچه که رنگ هایش را نهر باران می برد، با نهر باران، با شادابی آفتابی که می بردش به خانه ای، به کاشانه ای که نمی دانم کجا بود و دور از مسیر من بود و دور از اندیشه من بود و به راه من نمی خورد، راهی شد.

## سبز پری

نوشته: پرویز دوائی

از انتشارات تصویر

فروردین ۱۳۷۳

## خانم معلم

خانم معلم - اردو خانی بیا پای تخته انشائو بخون:

- یادم رفته بیارم

- حتماً نوشتی!

- خانم نوشتم، منتها یادم رفت بیارم، به جون مادرم از بهرم (بر)

- پس بیا بخون

آدم پا تخته، نزدیک خانم معلم جلوی بچه ها و ایسام، دو تا دستام به بدنم سنگینی میکرد، به نظرم آنقدر دراز بودن که به زمین می رسیدن، یه مورچه روی زمین بین بند دو تا آجر داشت راه می رفت، یک تیکه گچ کنار دیوار نزدیک تخته افتاده بود، آقای ناظم از پشت پنجره آروم رد شد.

- پس بخون، تو که میگی از بهرم:

- موضوع یادم رفته، خنده بچه ها، انگار تب داشتم، می لرزیدم، دو تاقطره عرق از پیشونیم افتاد زمین، موضوع دوست داشتن

- بله خانم دوست داشتن، یه خورده به خانم معلم نزدیکتر شدم، کلاس یک کمی شلوغ بود، دلم میخواست فقط اون بفهمه نه بچه ها، تازه هم آگه هم می فهمیدن چیزی نمی فهمیدن: دو تا سرفه کوتاه کردم و زمزمه کنون گفتم: هر بار که دیکته من را به خانه میبرید تا تصحیح کنید، نمیدانم آیا لابلای خطهایم می بینید که شما را دوست دارم، وقتی که صحبت می کنید در چشمانتان نگاه می کنم، آن وقت که چشمتان در چشم من می افتد سر به پائین می اندازم و از خودم می پرسم آیا هنوز مرا نگاه می کنید، من برگ گلها را جمع می کنم تا دوباره گلی زیبا بسازم، من کلمات شما را به خاطر می سپارم تا جمله ای بسازم که به نظر شما زیبا جلوه کند، من شما را دوست دارم چه اندازه نمی دانم، هر مقدار که بگویم کم است، هر اندازه که بگویم کوتاه است از گوشه چشم به صورتش نگاه کردم مثل آتش سرخ بود و مقداری مو جلوی چشمش را گرفته بود، موهایش را از صورتش کنار زد و گفت کی برایت این انشا را نوشته؟

- شما خانم

- من؟

- بله خانم شما

- چه روزی؟

- هر روز حتی امروز، روی این آجرها!

حالتی غمگین و متعجب داشت، حس کردم لحظه ای در دنیای دیگریست، یکی از بچه ها سرکشید و گفت خانم دروغ میگه، مورچه دیگه پیداش نبود

- خیلی خوب برو بنشین سرجات

یکی از بچه ها پرسید خانم بهش چند دادین

- فضولی به کسی نیومده،

هیجده نوزده بیست، اون اولین و آخرین نمره بیست من در زندگی بود، بچه های خر نفهمیدن من چی گفتم و طی ماه های زیاد چی کشیدم تا امروز بتونم این چند کلمه رو بگم، اینها نمی دونستن که من مدتها شب و روز با خودم و با کلمات جنگیدم تا تونستم این حرفها رو امروز بزنم، دو هفته بعد خانم معلم از مدرسه ما رفت، من از غصه مریض شدم، به هیچ کس هم نمی تونستم دردم رو بگم، تازه چی بگم، از خانم معلم جدید پرسیدم چرا خانم معلم قبلی از مدرسه ما رفت، گفت رفته به یک مدرسه دیگه که به خونه اش نزدیک تره، خیلی دلم میخواست منم برم اون مدرسه ولی نمی شد، همه اش به فکرش بودم مخصوصاً تو مدرسه همیشه به این خیال بودم که آگه اینجا بودم چیکار می کرد، چه جووری وارد و خارج از کلاس می شد، چی می گفتم، شماره پله هائیکه به دفتر می رفت از بهر بودم، می دونستم پای راستش رو میذاره روی اولین پله، آخرین پله رو با پای چپش تموم میکنه، و قبل از اینکه وارد دفتر بشه توی شیشه نگاهی به صورتش میندازه و به دستی به موهاش می کشه، و با دست راستش در رو واز می کنه، خلاصه تمام حرکاتش رو به خاطر داشتم و تو خیالم بود و باهاش حرف می زدم.

سالهای بعد تر خیابون دیدمش به خودم لرزیدم، اونم منو دید، ولی به روی خودش نیارود و قدمهاش رو تند کرد، خودمو رسوندم بهش جلوش وایسام و سلام کردم، جوابم رو داد، بی مقدمه گفتم خانم چرا از مدرسه ما رفتید، مثل دختر بچه های خجالتی سرش رو انداخت زیر و گفت اول فکر کردم که نمیتونم با تو توی یک کلاس باشم، ولی خیلی زود فهمیدم که نمی تونم با تو توی یک مدرسه باشم، وقتی تو مدرسه بودم حس می کردم همیشه داری من رو نگاه می کنی، حتی قبل از خوندن انشای، یه وقتم خارج از مدرسه تو خونه هم فکر می کردم تو داری من رو می بینی و حرکاتم رو با دقت زیر نظر داری، دلیلی نداشتم برای بیرون کردن تو از مدرسه، تازه این مشکلم رو هم به هیچ کس نمی تونستم بگم، و نمی دونستم با این احساس چه جووری برخورد کنم، خدا حافظ، سرش رو انداخت زیر و به راهش ادامه داد، چند قدمی که دور شد سر برگردوند و یک نگاه عمیق به من کرد، من سر جام خشک شده بودم، دلم می خواست این بار با صدای بلند دوباره همان انشا را بخونم، غمگین و ناامید، یه قلوه سنگ جلوی پام بود، یه لقد زدم بهش رفت خورد به لاستیک یک اتوبوس برگشت افتاد تو جوب.



### • پشت هم

نویسنده جوان نزد برنارد شاو رفت و  
گفت: کتاب من درست روزی که اناتول  
فرانس درگذشت تمام شد.  
شاو گفت: بدبختی ها معمولاً پشت  
هم می رسند!

### عمر گشتگی

گوش من سنگین است، یا صداها کنگ.  
چشم من نابینا است، یا رنگها حک شده اند  
چرا دارکوبها، شامگاه، حلقه بر در معشوق نمی زنند؟  
چرا زنجره ها، به راه دلدار غوغا نمی کنند؟  
چرا باد پاورچین پاورچین نمی آید، تا به نرمی چهره ی گلها را ببوسد؟  
چرا آسمان، چلچراغهایش را شادمانه روشن نمیکند؟  
و ماه قنديل نورانیش را به سقف جهان نمی آویزد؟  
و خورشید مجمر شعله اش را نمی افروزد؟  
چرا باغ، فرش سبزش را نمی گسترد و گلهای یاس و سنبل را روی رف بهار نمی چیند  
آخر، چرا؟  
و چرا دختران حریر جامه به دیدار معشوقشان نمیروند؟  
چرا زیبایی زشت است و عشق حرام  
چرا سنک ها را بسته اند و سکهها را گشوده اند؟  
چرا جغد همواره بر راز کاخ آزادی کوکو میزند؟ چرا؟  
پس کی، هزاره ی پیروزی اهریمن به پایان میرسد؟ کی؟

### ترانه ای برای او

ترانه ای برای او که از همه کس بیشتر دوستش دارم  
در شریانهایم جاری است  
در دیدگانم نهان است  
برای آنکه مهرورزی به او، دراز دستی به گنج این جهان است  
از دیدنش بیم دارم  
میترسم بمیرم  
همچنانک گرگ و میش از دیدن آفتاب میمیرد  
برای او که هیچکس نمیداند کیست  
نامش را بهچکس نگفته ام  
از من مپرسید کیست  
نخواهم گفت  
میترسم بدزدندش  
آخر او گران ترین گوهرهاست.

# بیگانه

بیگانه یا مهاجر انسان کوچکی است از یک پرنده کوچکتر. شهر ندارد. خانه ندارد. سینه اش سنگ صبور است و بر سرش تاجی از خارهای بیگانگی گذاشته اند.

چون بیماری پرهیز داری ناخوشایند در رگ و ریشه کوچه های شهرهای دیگران پرسه می زند و با خودش حرف می زند، یعنی در دل با خودش حرف می زند. آخر او نمیتواند بلند صحبت کند. از خیرگی نگاهها می هراسد و زود دست و پایش را گم می کند.

گاهی هم سخت حوصله اش سر می رود و دلش به او نهیب می زند: هی ! ، با زبان خودت، همان زبان که دیگران یک کلمه اش را هم نمی فهمند فریاد بزنی «آهای منم یک فرد زنده ام و در شهر شما سرگردان.»

اما بالاخره پرهیز می کند. چه فایده، بفرض هم چنین کرد و چنان گفت، مگر دیگران می فهمند و حالا بفرض هم که بفهمند، او برای آنها هیچ است و بود و نبودش برایشان یکی است و شاید هم نبودش بهتر است.

آنها که دیگر دختر خاله اش، پسر داییش، همسایه هایش، نانوا و قصاب سر محله شان نیستند که با هم سلام و علیک داشته باشند و چاق سلامتی کنند. به آنها چه؟

چشمش کور شود، میخواست نیاید.

مگر کسی برایش نامه فدایت شوم نوشته بود.

به آنها چه که دلش تنگ است، اگر دلش هم تنگ است آنقدر زوزه بکشد تا بمیرد، اما زوزه هایش را توی چار دیوار خانه خودش سر بدهد نه توی کوچه ها.

گفتم خانه؟ کدام خانه، او که خانه ندارد، آخر او بیگانه است. بیگانه، بیگانه.

شهناز اعلامی





# شگفتیهای دربار خسرو پرویز (۱)



دکتر طلعت بصاری (قبله)

خسرو پرویز بیست و سومین پادشاه سلسله ساسانی است که بعد از پدر خود هرمز پسر انوشیروان به سلطنت رسید. پرویز در مدت سلطنت سی و هشت ساله خود همراه با جنگها و پیروزیهایی که نصیبش شد و امنیت و قدرتی که کشور یافته بود، گنجها و دستگاہی فراهم آورد که تاریخ نظیر آن را به یاد ندارد. علاوه بر گنجها مقدار زیادی جواهر و لباسهای گرانبها داشت، که بیشتر آنها از عجایب روزگار بود.

در کتاب «ایران از آغاز تا اسلام» نوشته شده است: «تا آن زمان هرگز چنین پیشرفتهایی نصیب شاهنشاهی نشده بود، هرگز کشور مانند دوره خسرو دوم قوی نگردیده بود.»

در «ایران نامه» (کارنامه ایرانیان در عصر ساسانیان) درباره بیست سال اول سلطنت خسرو مذکور است: «آن بهترین روزهای شاهی بلکه بزرگترین و پر افتخارترین دوره شهنشاهی ساسانیان بود، زیرا که در این بیست سال مرزهای ساسانی به استثنای خاک اروپا به پهناوری زمان داریوش بزرگ رسید.» مورخان ایرانی و عرب آنچه از منابع پیش از اسلام درباره شکوه و شوکت دربار ساسانیان نقل کرده اند همه و همه مربوط به دربار پرویز است. با ملاحظه نقشهایی که در زمان خسرو در کوه طاق بستان کنده شده و روایتی که موجود است به اوضاع این عصر که آخرین دوره با عظمت تمدن ساسانی است می توان پی برد. در کنار غاری که شاهپور سوم در کوه معروف «طاق بستان» کنده غار بسیار بزرگتری به امر پرویز ساخته شده است که طاقی به شکل نیم دایره به سبک درگاه کاخهای سلطنتی در داخل آن زده اند.

شکارگاه پرویز محوطه وسیعی بود جزء کاخ که آن را «پارادیس» می گفتند. این حیاط پر از انواع حیوانات مثل شتر مرغ و غزال و گورخر و طاووس و تدر و شیر و پلنگ بود.

شگفتیهای دربار پرویز ورد زبان مورخان ایرانی و عرب بود. «بلعمی» دوازده چیز عجیب از شگفتیهای بارگاه پرویز روایت کرده، از جمله قصر «تیسفون» درفش کاویانی، زن او «شیرین»، رامشگران و مغنیان دربار «سرکش» و «باربد» یا «پهلبد»، «ریدک خوش آرزو»، «شبدیز»، «فیل سفید» و گنجهای اوماند گنج «بادآورد» و «گنج گاو».

فردوسی گنجهای پرویز را چنین به نظم آورده است:

زچین و ز برطاس و از هند و روس	نخستین که بنهاد گنج «عروس»
شمارش بکردند و در ماندند	دگر گنج «باد آور»ش خواندند
تو خوانی ورا «دیبه» خسروی	دگر آن که نامش همی بشنوی
که کس را نبود آن به خشکی و آب	دگر نامور گنج «افراسیاب»
کزان گنج بد کشور افروخته	دگر گنج کش خواندی «سوخته»
که بالاش يك تیر پرتاب بود	دگر گنج کز در خوشاب بود
همان نامور کاردان بخردان	که «خضرا» نهادند نامش ردان
که گویند رامشگران سترگ	دگر آن که بد «شادورد» بزرگ

نام «شبدیز» اسب معروف خسرو را بیشتر مورخان و شاعران ایرانی و عرب یاد کرده اند. می گویند این اسب بقدری مورد علاقه پرویز بود که سوگند یاد کرده بود، هرکس وی را از مرگ «شبدیز» خبر دهد به هلاکت خواهد رسید. روزی که شبدیز مرد میرآخور بسیار ترسید و به «باربد» رامشگر محبوب شاه پناه برد. باربد در ضمن خواندن آوازی با ایهام مرگ شبدیز را به خسرو خبر داد، شاه فریاد زد مگر شبدیز مرده است؟ باربد جواب داد، شاهنشاه خود چنین می فرماید. پرویز گفت بسیار خوب، هم خود را نجات بخشیدی، هم دیگری را. این داستان را که «ابن الفقیه همدانی» و «ثعالبی» نقل کرده اند پیش از ایشان «خالد الفیاض» شاعر عرب متوفی در حدود ۷۱۸ میلادی به نظم آورده بود.

در کتاب «ایران نامه» آمده است: «در اصطبل شاهی گفته اند که یک هزار و یک صد پیل قوی هیکل و دوازده هزار شتر و پنجاه هزار اسب و استر همه وقت آماده بودند که به یک اشاره پادشاه هر کجا که فرمان می داد فرستاده می شدند.»

پادشاه نه عدد نگین یا خاتم سلطنت داشت که آنها را به مناسبت برای فرمانهای سلطنتی به کار می برد. از نفایس بارگاه پرویز شطرنجی بود با مهره هایی از یاقوت و زمرد، نردی از بسد و فیروزه، قطعه زری به وزن ۲۰۰ مثقال به نرمی موم که به اشکال مختلف در می آمد، تاجی که در آن تنها ۶۰ من زرناب به کار رفته بود با مرواریدهایی به درشتی بادام و یاقوتهایی رمانی که در شب مثل چراغ می درخشید و زمردهایش به قول معروف «دیده افعی کور می کرد.»

زنجیری به طول ۷۰ ذراع که برای نگهداری آن تاج به سقف آویخته بودند، دستاری (دستمالی) که شاه دستش را با آن پاک می کرد و «و چون چرکین می شد آن را در آتش می افکندند آتش چرک را پاک می کرد ولی آن را نمی سوخت.» ظاهر این دستمال (دستار) از پنبه کوهی بافته شده بود. اما از بزرگترین نفایس خسرو تخت طاقدیس بود که به شکل طاق آن را ساخته بودند. فردوسی عقیده داشت این تختی بود که از روزگار کهن به جا مانده و در عهد خسرو پرویز آن را از نو ساختند و شرحی هم از کیفیتهای نجومی و گذشت اوقات آن تخت بیان نموده است:

شماره ستاره ده و دو و هفت	همان ماه تابان ز برجی که رفت
چو زو ایستاده چه مانده بپای	بدیدی به چشم سراختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت	سپهر از بر خاک بر چند گشت

می نویسد: «طاقدیس در چند ردیف یا طبقه ساخته شده بود و هر طبقه برای اشخاص مخصوصی بود و از

روی نقشه تالار صد ستون تخت جمشید درست شده بود. درازی آن ۱۸۰ ذرع و پهنا ۱۳۰ ذرع یا ۱۲۰ ذرع و بلندی پانزده ذرع بود و گنجایش نشستن یکهزار تن را داشت که در ۳ صف جداگانه می نشستند و روی تخت گنبدی بود که در آن سنگ لائورد نشانده بودند و پرده ای به اندازه ۹۵ پا بلندی از زربفت با زنجیرهای زرین آویزان بود و بر آن صور کرات و گردش سیارگان و تصاویر شاهان ایران با تخت و تاجهای مخصوص هر کدام از آنها و نقشه کشورها را کشیده بودند و بر روی تخت فرشهای دلبا، مزین به جواهر و مروارید گسترده بودند. گردش سیارگان را چنان نشان داده بودند که ستاره شناس به آسانی جای سیاره را می شناخت. مجالس بزم و شکارگاه نیز نقش شد بودند و افزاری ساعت مانند گذاشته بودند که اوقات و ساعت های شبانه روز را تعیین می کرد. گفته اند چهار عدد قالیهای دلبا بود که برای هر روز ماه یکی گسترده می شد و به این ترتیب طاقدیس تخت نبود بلکه مکان تخت بود و شکل آن طاق مانند بوده و از عجایب عصر شمرده می شد. ، نظر به اهمیتی که به نشان دادن بروج و آسمان و سیارگان و ستارگان داده بودند جهان نما بلکه آسمان نما بود و خارج ازطاقدیس بازجایی برای درباریان بود که سقف آن بر ستونها بر پا بود این طاق را یکهزار و دوست و بیست کارگر و مهندس و ستاره شناس در دو سال به انجام رسانیدند و البته پیش از آنکه کار آغاز شود همه ابزارها و لوازم آماده بوده است. در کاخ شاهی همچنانکه به غذاهای لذیذ و شرابه‌های گوارا توجه می شد، گوش را نیز با آهنگهای دلکش موسیقی نوازش می دادند.

در بز مه‌های مخصوص شاهانه، رئیس تشریفات به استادان موسیقی دستور می داد که فلان لحن و فلان مقام را بنوازند. «معودی» عود و نای و تنبور و مزمز و چنگ را از آلات موسیقی دوره ساسانیان می داند و می گوید: «مردم خراسان بیشتر آلتی را در موسیقی به کار می بردند که هفت تار داشت و آن را زنگ (زنج) می خواندند. اما مردم ری و طبرستان و دیلم، تنبور را دوست تر داشتند و این آلت نزد همه فارس (یعنی مردم پارس) مقدم بر سایر آلات بوده است.»

بطوری که از نبش طاق بستان بر می آید، چنگ آلت درجه اول موسیقی زمان ساسانیان بوده است، اما آلات دیگری که مسلماً در زمان پرویز بر طبق آثار موجود وجود داشته است شیپور و تنبور و نای بوده معروفترین رامشگران دربار خسرو پرویز «سرکش» یا «سرگش» و «باربد» بودند. روایات موجود اختراع دستگاه های موسیقی ایران را به باربد نسبت می دهد. اما در حقیقت این مقامات پیش از او هم وجود داشته و ممکن است که این استاد در آن تغییرات داده و اصلاحاتی کرده باشد. فردوسی درباره باربد می گوید:

سرودی به آواز خوش بر کشید      که اکنون تو خوانیش داد آفرید  
 زنده دگرگون بیاراست رود      بر آورد ناگاه دیگر سرود  
 که پیکار گردش همی خواندند      همی نام از آواز او راندند  
 برآمد دگر باره آواز رود      دگرگونه تر ساخت بانگ سرود  
 همان سبز در سبز خوانی کنون      برین گونه سازند مکر و فسون

در «برهان قاطع» نام سی لحنی که باربد برای بزم خسرو ساخته بود نوشته شده و (نظامی) نیز آنها را با مختصر اختلافی در خسرو و شیرین خود آورده است. «تعالی» اختراع خسرو انیات را به باربد نسبت می دهد. و «عوفی» که از نوای خسروانی یاد کرده، ظاهراً مرادش همان هفت دستگاه شاهانه است که «معودی» آن را «الطرق الملوكیه» نامیده است. مطابق روایت پرفسور «ادوارد براون» «باربد» برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته و قول او

برای استادان فن قاطع بود و او هر روز دستانی تازه می نواخت. بنابراین دستگاه های موسیقی منسوب به باربد مرکب از هفت خسروانی و سی لحن و ۳۶۰ دستان بود که با ایام هفته و سی روز ماه و سیصد و شصت روز سال ساسانیان تناسب داشت.

«راست» که امروز یکی از ۱۲ دستگاه موسیقی ایران و عرب نیز به همین نام است در اصطلاح موسیقی آن زمان اسم یکی از آوازاها بود. آقای سعید نفیسی در کتاب تاریخ تمدن ایران ساسانی می نویسد «از آهنگهای موسیقی ایران در زمان ساسانیان اسامی بسیار در کتابهای نظم و نثر فارسی باقی مانده که چون آنها را جمع کنیم صد و چهل و هشت اسم به دست میآید.»

در کتاب «مجمعل التواریخ و القصص» (در سال ۵۲۰ هجری تألیف شده و مؤلف آن نامعلوم است) چنین می خوانیم: «... پس کار خسرو سخت بزرگ شد و هیچ پادشاه را چندان خواسته و گنج و زینت نبود و تعظیم که او را و تفصیل آنچه از وی بازماند در خزینه در آخر نویسم به جایگاهی مالی که آنرا اندازه پیدا نبودست. اما مختصری از دیگرها ذکر کنیم: «تخت طاقدیس» بودش و او تمام بساخت و آن را قصه دراز است که ابتدا به عهد جمشید کردند و افریدون بران زیادتها کرد و از آن بهری به روم افتاد و به ترکستان گشتاسف از جنسی دیگر بساخت و خسرو از همه جای آن را باز جست و تمام کرد چنانکه اهل عالم اندران خیره بودند و روایت است که هزار خروار زر تمامت در آنجا کرده بود (بیرون) از جواهر که قیمت آن بی غایت باشد...»

«و هجده هزار اسب بر آخور بودش و در جمله خاصگان چون «شبدیز» انک به کرمانشاهان صفت او بر نقش کردست نزدیک دیهی که آن را بسطام خوانند و «بسطام» «گستهم» بود خال خسرو و در «سرورنامه» چنان خواندم که این صفتها بر سنگ «کیطوس» کرد پسر «سمسار» رومی انک «سدیر» و «خورنق» کردست و فرهاد سپهد فرمودش با استادان دیگر و چون پرداخت به فرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود و قصری بالای این صفت سنگین که هنوز بجایست و شاه آنجا شراب خورد با بزرگان و سپاهان به فرهاد داد و آنجا صفت پرویز و شبدیز و شیرین و موبد و شکارگاه همه بجایست نگاشته بر سنگی و نهصد پیل بودش به روزگار و در جمله پیل ی که آن را «کدیزاد» (ظاهراً مصحف کتک زات پهلوی است یعنی خانه داد) خواندندی که به ایران زاده بود و این از عجایب بود که ایدرپیل هرگز بچه نکردست چنانکه به روم شیر و به چین گربه و به هندوستان اسب و این از خاصیت اقلیم است و دوازده هزار استر بارکش بودش و در «پیروزنامه» گفتست والله اعلم»

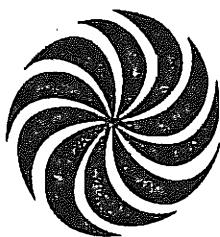
«و خسرو پرویز را ز آنچه هیچ ملوک دیگر را نبود «کوزابری» (کوزابری یعنی کوزه ابری) هر چند از آن شراب و اگر آب فرو کردند هیچ کم نیامدی و دستارچه آذرشب (آذرشب نام فرشته ایست موکل بر آتش و پیوسته در میان آتش می باشد و به معنی سمندر هم آمده است. آذرشتت باسین هم بدین معنی است (برهان) و دستارچه پرویز را که ظاهراً از پنبه نسوز بوده بدین نام خوانده اند.)

و آن از موی سمندر بافته بود و زرمشت افشار، کی بران مهر نهادی (و) برسان موم بود و از جمله گنجها چون گنج عروس و گنج باد آورد و گنج کاووس و گنج افراسیاب و دینار خسروانی و این هر یک را قصه ای هست که چگونه بودست و چگونه به دست افتاد و رامشگران چون «سرسیس» رومی و باربد که این همه نواها او راست و دستانها و هیچ پادشاهی را این دستگاه و کامرانی نبود.»

از عمارتها قلعه کنگور کرد و قصرشیرین در راه بغداد و اثر هر دو ظاهر است و مطبخ او در ناحیت اسداباد بود

و اکنون دیهی است آنرا صبح خوانند (ظاهراً مطبخ) و به تابستان بیشتری بر کوه اروند همدان و آن نواحی که آنجا دکان خسرو خوانند و خم خسرو و دیگر جایها و در سیرالملوک چنان خواندم که از این مطبخ تا آنجا که وی بودی به کنگور تا اروند همدان خوردنیها دست به دست غلامان مطبخ بدادندی اندر ظرفهای زرین و مکیها(ء) به جوهر تا گرم به وی رسیدی از بسیاری بندگان که به رسم این کار بودند سبب تعظیم را که از آن عهد باز همی گویند والله اعلم.

ادامه دارد



## زیانکار کیست؟

ما را درون خانه دل غیر عشق نیست  
 ما نقد جان نثار ره دوست کرده ایم  
 ما را بهشت و کعبه بود خاک راه دوست  
 ای بر نشسته مست بر اسب ریا و کبر  
 تو در پی قریبی و ما محو روی دوست  
 پس نیشخند و سرزنش مدعی ز چیست؟  
 او در حساب سود ده و سیصد و دویست  
 حاجت به طیّ مرحله و زاد و توش نیست  
 توسن نگاهدار و دمی گوش ده بایست  
 ای بیخبر بگوی زیانکار کیست، کیست؟

طلعت بصّاری (قبله)

# از تهران تا استالین آباد

نوشته: محمد تربتی  
ناشر: نشر نقطه، آمریکا



طی دو دهه‌ای که از استقرار جمهوری اسلامی می‌گذرد، به‌ویژه پس از چند سال همکاری نزدیک حزب توده با رژیم اسلامی که سرانجام نیز به بازداشت و محاکمه سران حزب و اعترافات آنان منجر شد. بسیاری از اعضای برجسته‌ای که از این حزب جدا شدند، خاطرات خود را نگاشته و منتشر کرده‌اند در اغلب این کتابهای خاطرات. مسائل بسیاری درباره فعالیت‌های آشکار و پنهان این قدیمی‌ترین تشکل چپ ایران و وابستگی‌های آن به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فاش گردیده و عملکرد حزب و رهبران آن به نقد کشیده شده است. هر یک از این کتابها بخصوص آنها که با بی نظری و صادقانه نگاشته شده منبع پرازشی است برای پژوهشگرانی که در صدد تحقیق در زمینه مسائل سیاسی ایران در دوره معاصر هستند.

«از تهران تا استالین آباد» یادمانده‌های محمد تربتی، یکی از کادرهای بالای حزب توده است. او از نخستین گروه‌نگاران به حزب بود و در سال ۱۳۳۰ به عضویت آن درآمد. پس از حوادث مردادماه ۱۳۳۲ به زندگی مخفی روی آورد و در فروردین ۱۳۳۴ به پیشنهاد کمیته مرکزی حزب، توسط این کمیته جلای وطن کرد و به شوروی رفت و پس از دو سال عازم چکسلواکی شد. او «تا بهار پراگ» (سال ۱۳۴۷) با حزب توده همکاری تنگاتنگ داشت و از اعضای برجسته آن بود.

سالهای اقامت محمد تربتی در شوروی مصادف با ایامی است که رهبران حزب نیز در آن کشور اقامت داشتند از جمله احسان طبری، اسکندری، رادمنش، شاندرمنی، روستا، و شماری دیگر. اما به‌عکس این رهبران و وابستگان و اطرافیان‌شان که در مسکو سکونت داشتند و زندگی نسبتاً مرفه‌ی برای آنها فراهم بود. بسیاری از اعضا، را به شهرهای دورافتاده و کوچک اعزام کرده

بودند؛ شهرهایی که امکانات یک زندگی عادی و بخور و نمیر بخصوص برای این گونه افراد در آنها وجود نداشت. حتی شماری از آنها را در این بهشت خیالی کمونیستها به اردوگاههای کار اجباری می‌فرستادند. تربتی نیز همراه با عده‌ای دیگر به استالین آباد اعزام شده بود نویسنده در این کتاب شرح می‌دهد

که رفقای رده بالای حزب که با حزب کمونیست شوروی در ارتباط و همکاری نزدیک بودند و انواع امکانات از سوی حزب مادر در اختیارشان بود، چگونه یک سیستم خودکامه و دیکتاتوری در داخله حزب ایجاد کرده بودند تا جایی که تلاشهای پیگیر او که اینک در اثر عدم امکانات و فشارهای عصبی و روانی به چندین بیماری مبتلا شده بود، برای انتقال به مسکو به جایی نمی‌رسید ولی در عین حال نزدیکان و وابستگان رادمنش و برخی رهبران از انواع مزایا برخوردار بودند.

تجربه زندگی در استالین آباد سرانجام تربتی را به مرحله سرخوردگی و وازدگی می‌رساند و نهایتاً پس از ماجراهای دردناک عازم چکسلواکی می‌شود.

تربتی در یادمانده‌های خود علاوه بر شرح زندگی خویش در شوروی و عملکرد سران حزب، حوادثی را که در پراگ تجربه کرده باز می‌گوید و در اطراف پلنوم چهارم، هفتم و یازدهم حزب توده توضیح می‌دهد «از تهران تا استالین آباد» فراگرد دگردیسی «یک معتقد چشم و گوش بسته»، شوروی سوسیالیستی و حزب توده ایران را به یک «منتقد و معترض دائمی» به آن دولت و حزب دنباله‌رو آن بیان می‌کند. چاپ اول این کتاب، در ۱۹۲ صفحه به قطع رقیعی با جلد شومیز در تابستان ۱۳۷۹ توسط نشر نقطه در آمریکا منتشر شده است



## حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن و فاکس ( آلمان ): ۶۹ ۷۲۵ - ۸۴۴۱

s.boenzli@freenet.de

## فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تألیف  
شاپور ریپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی  
می دانند و آلمانیهایی که فارسی می دانند .

مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه  
با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشها

تلفن : 08082 / 9359500

فاکس : 08082 / 9359501

مونیخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

## جواد وها ب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان  
برای زبانهای فارسی و آلمانی  
مونیخ - آلمان

تلفن ۰۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)

Staatl. gepr. öffentl. best. und beeidigter

Dolmetscher für die persische Sprache

Dolmetscher- und Übersetzungsdienst

Beglaubigungen

Telefon 089/533408

## Zwischen Sackgasse und Erlösung

Mir ist nicht klar: wer bin ich, woher komme und was bin ich.  
Mir ist nicht klar: wo war ich, was war und wo bin ich.  
Mir ist nicht klar: warum bin ich, weshalb ich da bin,  
                                    und was der Sinn dieses Seins ist.  
Mir ist nicht klar: wo mein Platz ist und welchen Weg ich gehen muß.  
                                    Und wenn meine Zeit gekommen ist, was dann?

Dessen bin ich mir aber bewußt:  
Ich ähnele einem Umherirrenden und Wandernden  
In einer uferlosen Wüste,  
Umgeben von Dornen, Dürre und Sand.  
In dieser Wüste krieche ich wie eine einsame Schlange,  
Denn ich hab weder Gleichgesinnte noch Vertraute.

Von der Mutter erfuhr ich viele Geheimnisse.  
Der Vater verwies mich auf die Mysterien dieser Welt.  
Der Lehrer unterwies mich in manchem, was die Welt bedeutet.  
Nie wurde ich müde, ihre Geheimnisse in Erzählungen und Legenden  
aufzuspüren.  
Diese vergängliche Welt überquerte ich vom Osten zum äußersten Westen.  
Und zurück.  
Vom Osten kommend, dann durchschritt sie gen weitesten Osten.  
In der Hoffnung einen Gleichgesinnten oder Vertrauten zu finden.

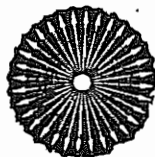
Nun fühle ich mich einsam.  
Nun fühle ich mich einsamer als einsam.  
Nun suche ich unermüdlich:  
In einer Pflanze,  
Auf dem Schoß einer Wolke, auf dem Rücken eines Windes  
Oder inmitten eines fließenden Baches

Die

Erlösung.

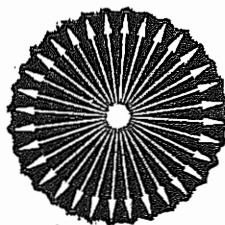
Fakhrezzaman Schirazi-Mahmoudian

Berlin, Februar 2001



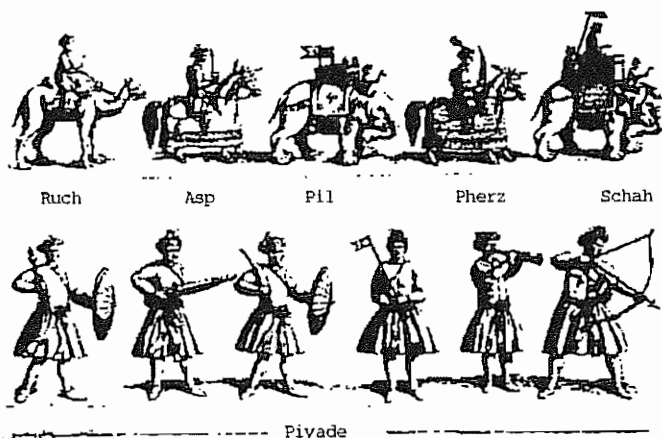


- 9) Zit. n. Mardani, Kheyrollah, barresiha-ye ..., S. 26 f. Vgl. dazu Madjlesi, M. B., Hel-yat ol-mottaqin, Kap. 11 sowie Schlußkapitel.
- 10) Vgl. Koran, 2,219.
- 11) Solange sich das persische Volk vom 7. Jahrhundert bis Anfang des 20. Jahrhunderts in fast andauernden Kämpfen gegen unkultivierte Fremdherrscher und tyrannische Machthaber wehren mußte, konnte es keinen Spielraum finden, seine spielerischen Triebkräfte zu entwickeln. Vgl. Westermann, H. Brugsch. Illustr. Monatsh., Nov. 1893, S. 242; Fred. Justi, Grundriss der iran. Philologie, Bd. II, S. 395; Brown, E. G., a year amongst the Persians, London 1893, p. 370 f. Eine Ausnahme bildete die Zeit der Herrschaft Karim Khans (1750–1779). Dieser persische Regent förderte die Kunst und Wissenschaft zum Wohle des Volkes. (S. Roschanzamir, Mehdi: Die Zand-Dynastie, Hamburg 1970)
- 12) S. Bachmann, L., a. a. O., S. 7; Wichmann H. und S., Schach: Ursprung und Wandlung d. Spielfigur im 12. Jahrhundert; München (1960), S. 18
- 13) S. Wichmann, a. a. O., S. 24
- 14) S. Murray, H. J. R., A history of chess, p. 89; Wichmann, H. und S., a. a. O., S. 73
- 15) Tschatur-anga bedeutet Heer von vier Gattungen, nämlich Fußvolk, Reiterei, Wagen und Elefanten.
- 16) Vgl. Grundriss der iran. Philologie, S. 119, 145, 169 und 539; Wichmann, H., a. a. O., S. 12 ff.; Rypka, von Jan, Iranische Literaturgeschichte, S. 56
- 17) Ich danke Herrn Prof. Dr. Fazel für die Übersendung der Fotokopie dieses lateinischen Textes.
- 18) Ibn Challikan, A., wafayat al-a'yan wa-anb anb az-zazan, Beirut 1972, S. 357–8; Wichmann, H., a. a. O., S. 14
- 19) Al-Mas'udi, Ali b. Husain ... : Murug ad-dahab wa ma'adin algauhar, par Barbier de Meyard ..., Paris MDCCCLXXVII, VIII, S. 320
- 20) Vgl. Linde, A. v. d., Quellenstudien zur Geschichte des Schachspiels, Berlin 1881, S. 15ff; Wichmann, a. a. O., S. 15
- 21) Vgl. dazu die ausführlichen Erklärungen in: Weigand, W., Das Königliche Spiel, S. 4 ff
- 22) Delaram ist ein persischer Name und bedeutet „Herzberuhigende“ oder „die Geliebte“.
- 23) Vgl. Bachmann, L.: Das Schachspiel und seine histor. Entwicklung, S. 8
- 24) „So entstand aus dem Vierparteien-Schachspiel das vierfarbige Kartenspiel, ...“. Zit. n. Rosenfeld, Helmut, Deutsche Spielkarten aus fünf Jahrhunderten, Insel-Verlag 1964, S. 41
- 25) S. Fn. 21
- 26) Rosenfeld, H., Die Beziehungen der europäischen Spielkarten zum Orient und zum Urschach: Archiv für Kulturgeschichte 42, 1960, S. 30
- 27) Zit. n. Wichmann, a. a. O., S. 13
- 28) Zit. n. Wichmann, a. a. O., S. 16
- 29) Aus dem Wort Farzin bzw. Pherz oder Farzane wurde „vierge“ Jungfrau, woraus sich später die Dame entwickelte. Das Wort Pherz bzw. Ferz ist heutzutage in Iran noch geläufig und bedeutet leichtfüßig, gewandt und schnell.
- 30) Sa'di, Muslih b. Abd al-lah, Golestan
- 31) Beidak ist die arabisierte Form von Piyade.



2 x Phil (Elefant bzw. Läufer), 2 x Dschamal (Kamel), 1 x Wezir (Dame?), 2 x Roch (Turm), 2 x Phares bzw. Asp (Pferd), 2 x Dabbaba (Panzerwagen), 2 x Talia (Spähtrupp), 2 x Zarafa (Giraffe) und 11 x Beidak<sup>29)</sup> bzw. Piyade (Fußvolk bzw. Bauer).

S. Abb. 4



1) S. Roschanzamir, Mehdi: Spielkarten-Bilder in persischen Lackmalereien, Wien 1981, S. 27ff.

2) Das persische Wort „Rokh“ kann sowohl Gesicht als auch die Schachfigur Turm bedeuten.

3) Zit. n. Weischer, B. M.: Herzensbekundigungen, Vierzeiler des Auhaduddin Kirmani

4) Corneille le Bruyn: Voyage au Levant ..., Paris MCCXXV, p. 432 (cig. Exemplar)

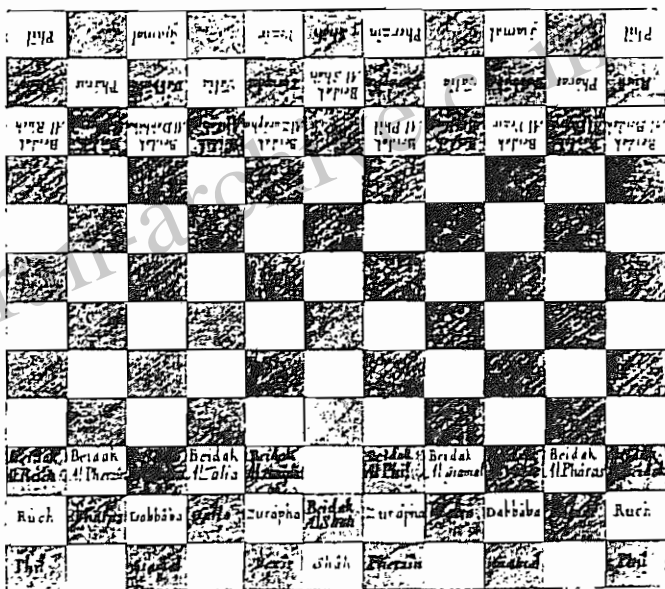
5) Zit. n. Ludwig Bachmann, Das Schachspiel u. seine historische Entwicklung, München 1923, Vorwort.

6) Zit. n. Weigand, W., Das königliche Spiel, S. 8 ff. und 21.

7) Vgl. die mittelpersische Romanze „Karnamak-e Artakhschie-e Papakan, Nöldeke, Geschichte d. Artachsir-i-Papakan.

Aus dem Pahlawi übersetzt in: Bezzenbergers Beiträge IV, Göttingen 1878; Murray, H. J. R., A history of chess, Oxford 1913; Grundriss d. iran. Philologie, Bd. II, S. 119.

8) S. Roschanzamir, Mehdi, mitteilung aus dem museum für völkerkunde hamburg neue folge band 16, 1986.



In seinem Schahname (Königsbuch) sagt Ferdausi:

„Man kennt jeden Spielstein mit dem Namen, weiß, wie man ihn bewegt und in welches Feld jeder gehört.“ Dann beschreibt er einige Schachfiguren wie folgt: „Das Kamel bewegt sich auf dem Schachbrett (wörtl. Kriegsfeld) immer drei Felder weiter. Der stolze Elefant marschiert drei Felder weiter und kann das gesamte Kriegsfeld aus einer Entfernung von zwei Meilensteinen beobachten. Niemand wagt, sich dem Roch (Turm) zu nähern, denn er ist rachsüchtig und kann das gesamte Kriegsfeld im Galopp durchqueren ...“

بدانند هر مهره ای را بنام که چون بایدش راند و خانه کدام  
سه خانه برفتی شتر همچنان به آورد گه بر دمان و ددان  
سه خانه برفتی سرافزا ز پیل بدیدی همه رزمگاه از دومیل  
نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه همه باختی او همه رزمگاه

Das Interessanteste in diesen Versen ist die Beschreibung der Bewegung des Piyade (Bauer). Er wird – wie heute noch – zum Farzin (Dame) oder zu einer anderen wichtigen Schachfigur umgewandelt, wenn er bis zum Ende der gegnerischen Arena (Schachbrett) durchdringt. Sa'di, ein anderer berühmter persischer Dichter († 1292), schreibt in seinem Golestan, Kap. 7:

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود وداعی در آن سفر هم پیاده، انصاف در سروروی هم فتادیم و  
داد فسوق و جدال بدادیم و کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب. پیاده عاج چو  
عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود. و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و  
بدتر شدند.

„Einmal war ich als Wallfahrer mit anderen Pilgern zu Fuß auf dem Weg nach Mekka. Unterwegs bekamen wir miteinander Streit und schlugen uns kräftig. Während dieser Schlägerei sagte ein Pilger, der in einer Kamelsänfte saß, zu seinem Mitreisenden: Es ist rätselhaft, wenn das Fußvolk (Piyade bzw. Bauer) des Schachspiels das Ende der feindlichen Arena erreicht, wird er zu Farzin befördert, d. h., er wird zum Farzin bzw. Wesir (Dame) befördert und bekommt eine bessere Stelle, wenn aber die Pilger die Wüste durchquert haben, werden sie schlimmer und schlechter.“<sup>30)</sup>

Zur Zeit Ferdausis († 1020 o. 1025) gab es in Iran, wie man aus einigen Quellen erfährt, zwei verschiedene Schachspiele, und zwar ein kleines und ein großes.

Das „kleine Schachspiel“ entspricht dem heute üblichen Spiel und das große Schachspiel (Schatrandsche kabir) besaß mehr Schachfiguren und ein großes

Schachbrett mit 11 x 12 (132) Feldern. Die Schachfiguren zu diesem Spiel waren:

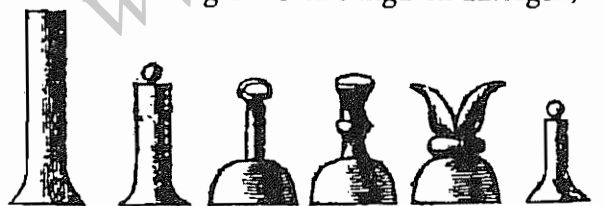
darüber existieren nicht. Wichmann bemerkt richtig: „Würden wir die Hypothesen einer Ableitung ins Auge fassen, so erscheint die Vermutung näher liegend, eine Entwicklung von der einfachen zur komplizierten Form als einen umgekehrten Weg zu sehen. Das heißt, die Loslösung des neuen Spiels vom Würfel zugunsten eines hochentwickelten Denkspiels, das – befreit von dem Dualismus von Zufalls- und Überlegungsspiel, reduziert auf zwei Partner – nun seinen Siegeszug über die Welt antrat.“<sup>27)</sup>

## Schachfiguren

Es ist uns leider bis heute nicht möglich gewesen, den Werdegang und die Entwicklung der Schachfiguren genau und ausführlich zu verfolgen. Auch in Indien, dem Ursprungsland des Schachs, fehlt wegen der Machtübernahme der brahmanischen Geistlichen jeder klärende Zugriff über die Entstehung des Spiels. Es gibt aber später Quellen, die das Aussehen, die Form und Gestalt der Schachfiguren beschreiben. Der Historiker al-Mas'udi (etwa 950 n. Chr.) schreibt: „Der überwiegende Gebrauch des Elfenbeins ist der für Schach- und Nardfiguren. Viele Schachfiguren sind wie Menschen oder Tiere gebildet, eine Spanne hoch und breit oder mehr. Während des Spiels steht ein Mann daneben, der die Figuren von einem Feld zum anderen bewegt.“<sup>28)</sup>

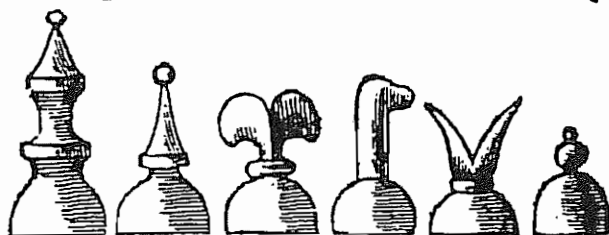
Wie man aus diesen Zeilen erfährt, scheinen diese Figuren besonders groß gewesen zu sein.

In dem Cabinet des Medailles in Paris befindet sich eine Schachfigur, die einen König darstellt und der Beschreibung Mas'udis entspricht. Es gibt glücklicherweise einige Berichte und Abbildungen von Schachfiguren, die doch einiges über die Entwicklung der Schachfiguren aussagen, wie z. B. diese Abbildungen:



*Sháh Pherz Pbil Pháras Rúch Beidak*

Erklärung: Ruch = Turm, Asp = Pferd, Pil = Läufer, Pherz<sup>29)</sup> = Dame, Shah = König und Piyade.



Pharas ist das arabische Wort für persisch Asp (Pferd) und Beidak ist die arabisierte Form von Piyade.

Aus früheren Zeiten wird berichtet, daß einige persische Könige Schachfiguren aus Rubinen und Smaragden besaßen, die ca. 3000 Dinar pro Stück gekostet haben.

Ein anderer persischer Schachmeister war Ali Schatrandschi, der am Hofe von Tamerlan (Teimur leng) lebte.<sup>23)</sup>

Vazurgmehr (Bozorgmehr), Sohn des Buchtak, war der Großwesir des Sassanidenkönigs Anuschahrawan. Er war der Verfasser des Buches Gandsch-e schayegan (= Königliche Schatzkammer) und des Buches Tschatrang-namak (= Buch vom Schachspiel). In diesen interessanten Werken wird erzählt, daß der indische König Devasarm dem Perserkönig Anuschahrawan das Schachspiel sandte und ihn dabei aufforderte, ihm das Wesen und die Regeln des Schachspiels zu erklären oder ihm den Tribut zu entrichten. Nach drei Tagen löste der Großwesir Vazurgmehr das Prinzip des Spieles und erfand außerdem das neue Spiel, das Nard bzw. Nev-Artakhscher (Backgammon). Damit begab sich Vazurgmehr nach Indien, um im Namen des Schahs dem indischen König dieselbe Aufforderung zu überbringen. Da die Hofbeamten des indischen Königs die Regeln des Nard nicht erklären konnten, mußte er sich für geschlagen bekennen.

Das Schachspiel, in seiner Urform Tschatur-anga oder Tschaturai-Spiel, war die Vorstufe des heutigen Schachspiels (Zweier-Schach). Es wurde, wie oben erwähnt, in Indien bereits in sehr früher Zeit, vermutlich im zweiten Jahrtausend vor Christi Geburt, mit vier Parteien<sup>24)</sup> gespielt, die durch Losentscheid zu alliierten, gegeneinander kämpfenden Paaren vereinigt wurden. Jeder Partei standen acht Figuren zur Verfügung: Ein König, ein Reiter, ein Wagen, ein Elefant und vier Fußsoldaten, wobei die Bewegungen der Figuren durch Würfeln bestimmt wurden. D. h. es war die Gewalt des Glücks und des Schicksals, die über Sieg und Niederlage entschied, nicht aber scharfsinnige Logik und Talent.

Im Würfelvierschach befanden sich auf jeder Seite in den linken vier Feldern vier Figuren: Wagen, Pferd, Elefant und König. Vor diesen vier Figuren befand sich das Fußvolk (Pyade bzw. Bauer). In diesem Spiel hat jede der vier Parteien ihre eigene Farbe: rot, grün, gelb und schwarz.<sup>25)</sup> Der Würfel zu diesem Spiel war länglich und mit vier Ziffern und er entschied über die Bewegung bzw. das Vorrücken der Figuren. Die Existenz dieses Spiels in Indien wurde erneut von Rosenfeld bewiesen. Er zeigt durch den Hinweis auf das Relief der Stupa von Bharhut (um 200 v. Chr.), wie vier Könige beim Spiel um ein Schachbrett sitzen. Das Schachbrett hat 36 Felder (6 x 6). Rosenfeld meint, diese Felderzahl sei auf künstlerische Freiheit zurückzuführen, und verweist auf die Schachdarstellung der Manesseschen Handschrift<sup>26)</sup>, auf welcher das Schachbrett 42 Felder (7 x 6) besitzt. An der linken Seite der zwei Könige sieht man einige Gegenstände, wohl den Würfel und sechs aufeinander liegende Steine, in denen man Schachfiguren vermuten kann. Es könne sein – obwohl unwahrscheinlich – daß das Würfelschach und das Vierschach nebeneinander existiert haben, ohne voneinander abgeleitet zu sein. Diese Vermutung ist höchst unwahrscheinlich, und historische Fakten

Auch die arabischen Schriftsteller versuchen, den Erfinder des Schachs unter den Arabern zu suchen. Nach einer arabischen Sage soll ein bekannter Schriftsteller namens Muhammad ibn-e Yahya ibn-e Abd-allah ibn-e al-Abbas ibn-e Sull al-Katib, genannt Abu-Bakr al-Suli, das Schachspiel erfunden haben:

«و رایت خلقا كثيرا يعتقدون ان الصولى المذكور هو الذى وضع الشطرنج ...»

„Ich sah viele Leute, die glaubten, der genannte al-Suh sei der Erfinder des Schachspiels.“ Diese Behauptung ist im folgenden Text wie folgt korrigiert worden:

وهو غلط فان الذى وضعه صصه بن داهر الهندى واسم الملك وضعه له شهرام وكان ملك الهند ... und das ist falsch, denn derjenige, der es (Schach = Schatrandsch) erfunden hat, war der Inder Sissa ibn-e Daher. Und der König Indiens, für den das Schachspiel erfunden worden war, hieß Schahram.“ Dieser al-Suh ist in Wirklichkeit ein berühmter arabischer Schachmeister gewesen. Viele solche orientalische Schachmeister werden auch in den europäischen Quellen erwähnt wie z. B. Razi, Leyladsch, Ali Schatrandschji u. a. und als Araber bezeichnet, obwohl sie Perser waren. Razi z. B., wie sein Name besagt (Razi = aus Rey, heutig. Teheran) war ein persischer Arzt und Wissenschaftler, der seinerzeit der beste Schachspieler war. Razi spielte einmal in Gegenwart des Kalifen Mutawakkil (gest. 847) gegen den Schachmeister al-Adli und besiegte ihn. Ein anderer persischer Schachmeister war Leyladsch, Abu al-Muzaffar aus Schiraz (970), der ein Schüler des bekannten al-Suli war. Leyladsch hat ein Manuskript über die damalige Spielweise hinterlassen. Der Rechtsanwalt J. G. Whit in Cleveland besitzt in seiner Schachbibliothek Kopien alter persischer und arabischer Manuskripte über das Schachspiel. Der englische Forscher H. R. J. Murray hat diese Manuskripte bearbeitet und darüber Forschungen betrieben. Das Ergebnis dieser Forschungen wurde dann 1914 in seinem Geschichtswerk „A History of Chess“ im „British Chess Magazine“ veröffentlicht. Diese Manuskripte enthielten die vollständigen Partien mit Diagrammen und Bemerkungen, die die damalige Spielweise kennzeichneten und wiedergaben. Der Name „Leyladsch“, Verfasser dieses persischen Manuskripts, ist immer noch in Persien geläufig; wenn einer gut Karten spielt, nennt man ihn Leyladsch. Nach Leyladschs Ausführungen wurden damals vier verschiedene Eröffnungsarten unterschieden: 1– Mudschunnah (die schnelle), 2– Saif (Schwert), 3– Mascha'ichi (Scheich), 4– Sanyal (Strom).<sup>21)</sup>

Es gab auch Frauen, die man als Schachmeisterinnen betrachten kann. Delaram<sup>22)</sup> war die Gattin eines Herrschers. Dieser hatte in seiner Spielleidenschaft, als er sein ganzes Vermögen verloren hatte, Delaram als Pfand eingesetzt. Er war kurz davor, das letzte Spiel zu verlieren, als Delaram, die das Spiel verfolgte, ihrem Mann zurief: „Opfere deine Türme und rette dein Weib!“ und ihm so den richtigen Weg zum Sieg zeigte.

و اندوه از خاطر او محو شود. مثال فرودسی فرماید:

همی کرد مادر به بازی نگاه پر از خون دل از درد تلخند شاه

Ibn-e Challikan (1211–1282) berichtet dagegen, daß ein indischer Weiser namens Sissa, Sohn des Dahers, das Schachspiel für einen König namens Schahram erfunden hat. Der König hat sich darüber so gefreut, daß er befahl, in den Tempeln Schachspiele aufzustellen, da er in diesen nicht nur die beste Möglichkeit sah, die Kriegskunst zu erlernen, sondern darüber hinaus ein Abbild der hierarchischen Religion, des Weltsystems und ein Fundament der Gerechtigkeit. „In Dankbarkeit über die Gunst, mit welcher der Himmel seine Regierung durch solch eine Erfahrung verherrlichte“, sagte er zu Sissa, „frage mich alles, was du begehrt.“ „Dann wünsche ich“, antwortete Sissa, „daß ein Weizenkorn auf das erste Feld des Schachbrettes, zwei auf das zweite gelegt und die Zahl der Körner fortwährend verdoppelt werden, bis das letzte Feld erreicht sei. Welches auch immer das Quantum sein möge, ich wünsche, es zu bekommen.“ Nachdem König Schahram den Wunsch überdacht hatte und er feststellen mußte, daß alles Getreide der Welt nicht ausreichen würde, das Begehren zu erfüllen, sprach er zu Sissa: „Dein Scharfsinn, einen solchen Wunsch zu erdenken, ist noch bewundernswerter als dein Talent im Erfinden des Schatrandsch.“<sup>18)</sup>

In diesen Erzählungen wird das Schachspiel oft zusammen mit dem Nardspiel (in der westlichen Welt Backgammon genannt) erwähnt und verglichen. In diesem Vergleich wird einerseits der Kontrast zwischen dem Glücks- und Denkspiel hervorgehoben. Mit anderen Worten sind im Nardspiel – im Gegensatz zum Schach – nicht nur menschlicher Wille und Beherrschen der Regeln maßgebend, sondern auch Zufall und Glück!

Der arabische Autor al-Mas'udi bemerkt zu diesem:

... و ذ كر بعض اهل النظر من الاسلاميين ان واضع الشطرنج كان عد ليا مستطيعا فيما . يفعل وان واضع النرد كان بجبرا قتيبن باللعب بها انه لا صنع له فيها بل تصرفه فيها على ما يوجهه القدر علمه بها ...

„Neulich äußerte ein muslimischer Philosoph die Ansicht, daß der Erfinder des Schachs ein Verfechter des freien menschlichen Willens, der des Nardspiels aber ein Fatalist sei. Die wahre Weisheit aber bestehe darin, sein Leben im Einklang mit dem Glücksfall zu formen.“<sup>19)</sup>

In der europäischen mittelalterlichen Literatur findet man manche Legenden, in denen die Erfindung des Schachspiels auf antike Philosophen und andere bedeutende Persönlichkeiten zurückgeht. Nach anderen Überlieferungen wird König Salomo als der Erfinder des Schachspiels dargestellt. Auch Aristoteles, Hypokrates und Galenus sollen das Spiel gekannt haben, ja selbst Adam soll in Trauer über den Tod Abels Schach gespielt haben.<sup>20)</sup>

بیاراسته شاه در قلب گاه	یک دست فرزانه نیک خواه
ابر دست شاه از دورویه دو پیل	زیلان شده گرد هم رنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده پپای	نشانده بدیشان دو پا کیزه رای
به پهلوی اشتر دو اسب و دو مرد	که پر خاشا شجویند روز نبرد
مبارز دورخ برد و روی دو صف	ز خون جگر به لب آورده کف
پیاده بر رفتن زپیش و زپس	که او بود در جنگ فریاد رس
چوبگذاشتی تا سر آوردگاه	نشستی چو فرزانه بر دست شاه

„Kampfbereit stand der König inmitten des Heeres, zur einen Hand den Farzaneh als Ratgebertreuen, an beiden Seiten standen zwei Elefanten, durch die der Thron des Königs beschattet wurde, in Indigo-Farbe. Zwei Kamele waren neben den Elefanten aufgestellt, auf denen zwei Männer von klarem Sinn saßen, zur Seite der Kamele zwei Pferde mit Reitern, die den Kampf am Tage der Schlacht suchten. Als Kämpfer die beiden Rochs (Türme) an den Flügeln der beiden Schlachtlinien, die ihre hohle Hand zu den Lippen erhoben (um das Herzblut des Feindes zu schlürfen). Der Fußsoldat lief ebenso vorn und hinten, denn er war es, der in der Schlacht auf den Hilferuf herbeikam: Wenn er durchdrang, bis zum Ende des Schlachtfeldes, so kam er, gleich dem Farzaneh, um zu Seiten des Königs zu sitzen.

Diese Verse über das Schachspiel waren im 17. Jahrhundert in Europa so populär, daß man sie ins Lateinische übersetzt hat. Hier die ersten Verse dieser Übersetzung:

„In procinctu stat Rex in medio loco,  
 Ad cujus manum est Pherzana an eibene-volens.  
 Juxta manum Regis utrinque sunt duo Elefantés.  
 A quibus Elefantibus excitatur pulvis a coerulei coloris ...“<sup>17)</sup>

Ferdousi übermittelt in seinen Versen Namen, Zahl und Gang der Schachfiguren, deren erste Reihe aus Rokh (Turm), Asp (Pferd), Pil (Elefant bzw. Läufer), Farzin bzw. Wazir (Dame), Schah (König) und Piyadeh (Fußsoldat bzw. Bauer) bestand.

Ferdousi erzählt weiter von einer indischen Prinzessin, deren zwei Söhne Gau und Talkhand um den Herrschaftsanspruch streiten. Talkhand starb nach verlorener Schlacht an gebrochenem Herzen, während er auf dem Elefanten ritt. Nasir-e Dahr, ein weiser Gelehrter, erfand das Schachspiel, damit die trauernde Mutter durch das Schachspiel ihren Kummer vergaß:

طلخند نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد و از غصه آن بر تخت فیل جان داد و مادر او از فراق بیقرار شد و دهر که یکی از حکمای هند بود وضع شطرنج کرد که در مجلس او باخته اند تا مشغول شود



786–193/808) schenkte Karl dem Großen ein Schachspiel als königliches Geschenk. Im mittelalterlichen Europa war das Schachspiel so hoch geachtet, daß die Adligen wie z. B. Graf von Urgel (1010) und Gräfin Ermessind von Barcelona (1058) ihre Schachspiele oder wertvollen Schachfiguren den Kirchen vermachten.<sup>12)</sup>

Es gab aber auch in Europa Fälle, in denen ein Geistlicher wie z. B. Petrus Damiani, Kardinal von Ostia (1007-1072), sich beim Papst über das stark verbreitete Schachspiel beschwerte. Das Schachspiel war aber so beliebt, daß man das Spiel als eine der sieben ritterlichen Fertigkeiten neben Reiten, Schwimmen, Bogenschießen, Kämpfen, Vogelfang und Dichten betrachtete.<sup>13)</sup>

Der Ursprung des Schachs und seine Erfindung ist in Sagen und Erzählungen gehüllt, so daß man sein Alter nicht mit Sicherheit bestimmen kann. Es kann dennoch als erwiesen gelten, daß dieses Spiel aus Indien stammt. Nach den neuesten Forschungen kann der Zeitpunkt der Erfindung des „Urschachs“ etwa im 3. Jahrtausend vor Christus in Indien festgestellt werden. Bei den archäologischen Ausgrabungen in der Ruinenstadt Bambra-Kathul in Indien (47 Meilen nordöstlich von Haidarabad) wurden die ältesten Schachsteine gefunden. Man fand u. a. einen kubischen Würfel und 37 zerstörte und degenerierte Steine oder Fragmente aus schwarzem und weißem Elfenbein. Die Fundstücke werden im Britischen Museum in London aufbewahrt.<sup>14)</sup>

Als im 10. Jahrhundert der Buddhismus in Indien durch radikale und fanatische Brahmanen ausgerottet wurde und die Buddhisten das Land verlassen mußten, fiel das Schachspiel in Ungnade. Die Buddhisten flüchteten nach Burma, Tibet, Siam, China, Japan und Ceylon. Logischerweise ist in diesen Ländern das Schachspiel häufiger nachzuweisen als in seinem Ursprungsland Indien.

Es gibt auch Vermutungen, die Heimat des Schachs nicht in Indien, sondern in Elam (vorpersischer Iran) oder in China zu suchen. Was wir mit Sicherheit wissen ist, daß das Urschach im 6. Jahrhundert von Indien nach Persien kam. Auch der Name „tschatur-anga“ bzw. „Āturanga“ (in Sanskrit Āturangam)<sup>15)</sup> beweist den indischen Ursprung des Schachs. In vielen alten Handschriften wie z. B. dem Schahname (Königsbuch) von Ferdousi und Morudj al-dhahab von Mas-udi wurde als Ursprungsland des Schach Indien angegeben.<sup>16)</sup>

In obengenanntem Schahname wird erwähnt, daß unter dem Perserkönig Anuschahrawn (531–578) das Schachspiel durch eine Gesandtschaft des indischen Königs dem persischen König gebracht wurde. In der mittelpersischen Romanza „karnamak-e artakhscher epapakan“ (entstanden zw. 590 und 628), und „schat-rang-namak“ (genannt matigan-e schatrang) wird das Schachspiel ebenso erwähnt. Ferdousi schreibt über das Schach:

Kunst, der das Genie seinen Stempel aufdrückt, eine Wissenschaft, die dem forschenden Denker den Einblick in den Mikrokosmos gestattet, der die ureigene Schöpfung seines Geistes ist.“

Selbst der Schachkritiker W. Junk schreibt in seinem Philosophie des Schach: „Nichts (dem Schachspiel) Gleichartiges gibt es in der menschlichen Kulturgeschichte.“<sup>6)</sup>

Dies waren einige Meinungsäußerungen von einigen Gelehrten über das Schachspiel. Es ist daher nicht verständlich und unbegreiflich, daß in dem Land, in dem das Urschach sich zu Zwei-Schach entwickelt hat und andere Spiele wie Nard bzw. Nev-artakhsher<sup>7)</sup> (Backgammon), Gandjafeh, As-Spiele<sup>8)</sup> u. a. erfunden worden sind, dieses Spiel verboten wurde, und zwar durch einige unkundige Geistliche.

Im Jahre 1980 verfasste Kheyrollah Mardani ein Buch unter dem Titel „barressiha-ye masa'il-e eslami“ – Studium der islamischen Fragen. Im Kapitel „Schach im Blickpunkt des Islam und der muslimischen Führer“ schreibt er: „Der Besitz eines Schachspiels ist eine Sünde; das Schachspielen ist so schlimm wie Vielgötterei; das Lehren von Schach ist eine tödliche Sünde, und derjenige, der das Schachspiel ansieht, ist so, als ob er die Vagina seiner Mutter betrachtet.“ Er schreibt weiter: „Eine Überlieferung sagt, einige Leute sollen nicht begrüßt werden: Juden, Christen, Zoroastrier, derjenige, der auf der Toilette sitzt, Backgammon, Schach und Laute spielt, und auch die Homosexuellen.“<sup>9)</sup> Solche Überlieferungen sind meistens erfundene Märchen und haben mit dem Islam nichts zu tun.

In seinem Buch betrachtet Herr Mardani Schachspiel und Musik als Schädlinge für die Menschheit und bringt einige Zitate von Imam Djafare Sadeq, dem sechsten Imam der Schiiten, um seine Behauptung zu bekräftigen. Die Betrachtungen von Herrn Mardani sind weder persisch noch islamisch, da es eine viel umstrittene Frage ist, ob der Prophet selbst ein diesbezügliches Verbot ausgesprochen hat oder nicht.<sup>10)</sup>

Trotz dieses Verbots haben die Perser weiter Schach gespielt. Aber da bis Ende der Herrschaft der Qadjaren (1779–1925) ca. 95 % der Perser Analphabeten waren, konnte das Schachspiel, das ein Spiel der Intellektuellen ist, nicht im Volk verbreitet werden, und so hat das Schachspiel nur in den oberen Schichten der Bevölkerung seinen Platz beibehalten und wurde weiter gepflegt.<sup>11)</sup>

Das Zwei-Schachspiel wurde aus religiösen Gründen in seinem Ursprungsland Persien verboten, während es in den arabischen Ländern, wo der Islam herkam, gespielt und gepflegt wurde. Der Abbasidenkhalif Harun al-Raschid (170/

Das Schachspiel, das edelste aller Spiele, ist nicht nur ein Spiel, sondern eine Kunst und Wissenschaft und gehört zu den größten geistigen Genüssen der Menschheit. Dieses Spiel ist eine wunderbare Gabe aus dem Morgenland und steht an der Grenze von Spiel, Wissenschaft und Kunst. Die wissenschaftliche Entwicklung des Schachspiels und die Geschichte dieses geistvollen Spieles ist erst seit Anfang des zwanzigsten Jahrhunderts ernsthaft betrieben worden.

„Die großartige künstlerische und wissenschaftliche Entwicklung des Schachspiels“ schreibt L. Bachmann, „wird noch immer (1923) vielfach verkannt, weil die große Masse der Schachspieler wenig Sinn für historische Betrachtung hat. Und doch kann nur derjenige die Schönheiten und die Gedankentiefe dieses geistvollen Spieles voll empfinden und den richtigen Genuß davon haben, der seine geschichtliche Entwicklung kennt und das gewaltige Ringen seiner Meister um seine weitere Entfaltung richtig zu würdigen weiß.“<sup>5)</sup>

Erst nachdem der holländische Kulturhistoriker J. Huizinga im Jahre 1938 die Abhandlung „Homo Ludens“ veröffentlichte, hat sich in der wissenschaftlichen Welt weitgehend die Erkenntnis durchgesetzt, daß der Spieltrieb des Menschen eine große Bedeutung für den kulturellen Aufstieg der Menschheit hat.

Am Ende des 13. Jahrhunderts verfaßte der weise König von Kastilien das erste Buch über Spiele (Libre de juegos). Alfons war ein gebildeter König, und deshalb nannte man ihn Alfonso El Sabio (Alfons der Weise). Er hat eine wissenschaftliche Gruppe gebildet und überwachte sie, deren Aufgabe es war, die Bibliotheken mit verschiedenen Büchern zu füllen, darunter Bücher über Religion, Recht, Spiele, Geschichte, Astronomie u. s. f. König Alfons zählte die Spiele zu den Wissenschaften und begründete dies in seinem Buch wie folgt: „Gott schuf den Menschen, auf daß er sich vieler Spiele erfreue, denn Spielen erhebt und vertreibt die Grillen.“ König Alfons spielte sehr gern Schach, und das Schachspiel war eine Leidenschaft von ihm.

Viele große Denker haben das Schachspiel als ein intellektuelles Spiel angesehen. Mendelson, ein Freund und Schachpartner Lessings, sagt über Schach, es sei „zu sehr Spiel, um Ernst, und zu sehr Ernst, um Spiel zu sein“. Goethe nannte das Schachspiel „einen vorzüglichen Probestein des menschlichen Gehirns“. Svenonius hält das Schachspiel für „kristallklare Mathematik in Dramaform“, eine indische Definition vergleicht es mit einem „See, in dem eine Mücke baden und ein Elefant ertrinken kann“.

Lasa, der große Theoretiker des 19. Jahrhunderts, definiert das Schachspiel seinem Wesen nach als Spiel, der Form nach als Kunst, der Darstellung nach als Wissenschaft. Ein anderer Theoretiker, Marco, hat in seinem Karlsruher Turnierbuch (1907) den Sinn des Schachspiels folgendermaßen zusammengefaßt: „Das Schach ist nicht bloß ein Spiel, das uns angenehme Zerstreung bietet, es ist eine

wie Figuren die Menschen vom Schicksal geschoben.  
Dahin und dorthin, nach unten und oben.  
Schachmatt – dann werden sie aufgehoben.“

Attar (gest. 1220) sagt:

پیاله ای دو به من ده که صبح پرده درید پیاده ای دو فرو کن که وقت شه مات است

„Schenk mir zwei Becher (Wein), denn der Morgen hat den Vorhang (der Dunkelheit) zerrissen;  
Bewege ein zwei Bauern (Piyadeh), denn es ist die Zeit für Schachmatt.“

Naswse Khossro (gest. um 1072–77) schreibt:

ازاسب پیاہ شو بر نطع زمین رخ نہ زیری پیلش بین شه مات شدہ نعمان

„Steige vom Pferd ab und lege dein Gesicht (Rokh)<sup>2)</sup> aufs Schachbrett der Erde – und schau, wie der No'man unter den Füßen des Elefanten (Läufer) Schachmatt geworden ist.“

Auhad al-Din Kermani (geb. 1165) sagt:

ای خواجه کہ شترنج هوس می بازی اسب هوست به هر طرف میتازی  
بنگر کہ پیاده اجل می آید شه مات کند ترا به بازی بازی

„O Meister, du spielst den Schach der Leidenschaften,  
du jagst das Pferd deiner Leidenschaft in alle Richtungen.  
Schau, wie der Bauer des Schicksals kommt:<sup>3)</sup>  
wie setzt er dich mit Leichtigkeit Schachmatt!“

Diese Verse sind einige Beispiele für die Verankerung des persischen Volkes zu seiner Kultur und seinen Spielen.

Corneille le Bruyn, der im 18. Jahrhundert in Persien bzw. im Orient war, hinterließ eine sehr wertvolle Reisebeschreibung. In Chapitre XXII dieser Reisebeschreibung ist ein Stich abgebildet, auf dem sechs Männer mit Turbanen zu sehen sind, die Schach spielen.<sup>4)</sup>

Vom Anfang dieses Jahrhunderts an wurde dieses persische Schachspiel ein internationales Spiel. Im Zeitalter der Aufklärung wurden die ersten Schachclubs gegründet, in denen Wett- und Schaukämpfe zwischen berühmten Spielern stattfanden. In Paris trafen sich die Spieler Voltaire und Rousseau und spielten Schach. In Café de la Régence am Place de Palais-Royal debütierte André-Philidor, der erste international anerkannte Schachspieler. Darbietungen von berühmten Spielern wurden während des 19. Jahrhunderts sehr populär – wie schon 800 Jahre früher in Persien.

verbreitet, insbesondere auch durch die Berührung der europäischen Ritter mit der orientalischen Kultur im Gefolge der Kreuzzüge. Den Arabern kommt somit eine besondere Vermittlerrolle zu. Sie haben das Spiel von den Persern übernommen.

Die erste urkundliche Erwähnung über die Ausbreitung des Schachspiels in Europa stammte aus dem 9. Jahrhundert aus dem islamischen Spanien, und zwar wird das Schach in einem juristischen Werk erwähnt, das von einem muslimischen Spanier namens Yahya verfasst wurde.

Wenn man in Europa, oder an irgend einem anderen Ort in der Welt, Schach spielt, denkt keiner daran, dass das heutige Schachspiel eine persische Erfindung ist. Das Wort „Schachmatt“ kommt von den persischen Wörtern „Schah“ (König) und „mat“ (erstaunt, baff, aussichtslos). D. h. also, der Schah ist besiegt und hat keinen Ausweg!

Das persische Volk, das in seiner jahrtausendealten Geschichte immer gern Spiele und Feste veranstaltete und selber Spiele erfunden hat, wurde sehr oft durch einfältige Politiker oder unkundige Geistliche wie z. B. Khalife Sultan, den Großwesir von Schah Abbas II. (1581–1628), am Spielen gehindert.<sup>1)</sup>

Dieses Verbot wurde aber nicht immer ernsthaft beachtet! Wenn man die Werke der persischen Dichter und Denker studiert, sieht man, daß in ihren Schriften Schilderungen über Schach und Nard (Backgammon) sehr oft vorkommen.

Hier einige Beispiele:

Ferdaussi (gest. ca. 1020) sagt:

نهاد یم بر جای شترنج نرد      کنون تا بیازی که آرد نبرد

„Anstelle von Schach haben wir Nard aufgestellt;  
Wer wird nun dieses Kampfspiel beginnen?“

Khayyam (gest. 1122) schildert:

ما لعبتکما نيم و فلک لعبت باز      از روی حقیقتی نه از روی مجاز  
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود      رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

„Wir sind hier nichts als ein Spielzeug des Himmels und der Natur;  
Dies ist als Wahrheit gemeint, nicht metaphorisch nur.  
Wir gehn, wie die Steine im Brettspiel, durch vieler Spieler Hände,  
Und werden beiseite geworfen, ins Nichts, wenn das Spiel zu Ende.“

Oder:

„Ein Schachbrett, aus Tag und Nacht gewoben,



Schachspieler, anonym  
Florenz 1493

Mehdi Roschanzamir

Universität Bonn

Orientalisches Seminar

## Das persische Schachspiel

In Februar 1994 veranstaltete die Universität Bonn das Internationale Symposium „Spiel, Zivilisation, gesellschaftlicher Umbruch“.

Über die Beziehungen zwischen Spiel und Zivilisation in Zeiten des gesellschaftlichen Umbruchs referierten vom 3. bis 5. Februar europäische Wissenschaftler der unterschiedlichsten methodischen Ausrichtungen, Schulen, Themen und historischen Zeitabschnitte.

Ein wichtiger Aspekt dieses Symposiums war die Rolle des Spiels im Zivilisationsprozeß. Dabei spielte z. B. das Schachspiel eine herausragende Rolle.

In Europa wurde das Schachspiel um die Mitte des achten Jahrhunderts von Spanien aus durch die Mauren unter dem letzten Omajjaden Abd al-Rahmân bekannt. Später wurde es durch die Araber von Sizilien und Unteritalien aus erneut

bare Frauen, die man als Hexe verteufelt und verbrannt hat. Kastrierte Knaben haben früher den Platz der singenden Frau auf der Bühne eingenommen. Und das ist nicht Geschichte, denn es gibt bis heute noch Länder, in denen es Frauen verwehrt wird, auf der Bühne zu singen, die überhaupt nicht auf der Bühne erscheinen dürfen. Alle Systeme scheinen gegen die Frau zu sein, selbst ihre Natur, denn wenn die Frau Kinder bekommt, wird sie aus den Aktivitätskreislauf rausgeschmissen und ihr Anteil ist dann das Schieben des Kinderwagens auf der Straße. Und es ist egal ob wir in Hamburg, Paris oder Hamadan oder in den entlegensten Dörfern dieser Welt sind, und das gleiche Schema gilt auch dort, wo es noch keine Kinderwagen gibt.“

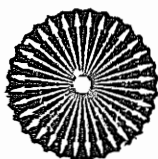
Ich habe angefangen zu singen und ich erinnere mich, Frauen gebeten zu haben, mich zu begleiten und habe ihnen Töne und Akkorde beigebracht für eine Begleitung. Das war ein toller Moment, das Echo, die Begleitung von Frauen war so schön. Von den Tönen der Frauen getragen, „schwebte meine Stimme und ich gleichsam wie ein Vogel hoch im Raum“ hatte das Gefühl gehabt, dass mich das beste und größte Orchester der Welt begleitet. Und als ich zu Ende war, hat mich der anhaltende Applaus noch lange auf der Bühne festgehalten. Die Situation war beherrscht von Aufregung und Energie. Es war so, als ob die ganze Welt voller Schönheit und Menschlichkeit wäre. So als hätte das Schlechte ein Ende. Ich hatte das Gefühl, dass wir gesiegt haben, wir alle Kriege der Welt beendet haben, alle schönen Träume wahrgemacht haben. Ich wünschte mir, dass wir alle zusammenkommen, um den unterdrückten Frauen zu helfen, dass wir versuchen dorthin zu gehen, wo uns Frauen brauchen. Und wir die Grundprobleme lösen können. Versuchen wir unsere Kinder von klein an so zu erziehen, so dass der Morgen ein friedvolles Männer- und Frausein bringt.

Am 28. Mai, dem letzten Kongresstag, fand auf einem Schlosshügel die Ausrufung des Jahrtausends der Frau statt. Und sicher zählt für uns alle dieser Tag zu den erhabensten. Die Frauen verschiedener Kontinente wie Afrika, Australien, Indien, Amerika und europäischer Länder waren stellvertretend anwesend, um in ihrer Muttersprache dieses Jahrtausend der Frau auszurufen, und ich habe für den Iran in persischer Sprache den Text gesungen und gesprochen. Der Hügel war zur Bühne geworden und unten standen unübersehbar viele Frauen und Männer.

Die Stunde der Ausrufung war atemberaubend und sicher konnten auch die anderen Frauen ähnlich wie ich kaum atmen.

Ich rufe das Jahrtausend der Frau aus mit der Kraft der Elemente von Erde, Feuer, Wasser, Luft. Mögen sich die Frauen dieser Welt verbinden und vereinen. So sei es, so soll es sein, so ist es.

Nach der Ausrufung mussten die Frauen Abschied nehmen. Aber für mich und vielleicht auch für viele andere Frauen war es nur ein Abschied auf kurze Zeit, denn die gemeinsame Arbeit setzt sich in vielfältiger Weise fort.





## GITTI KHOSRAVI

Neben meinen Konzerten trete ich in letzter Zeit auch auf Kongressen und Festivals auf. Ich singe und halte Vorträge und es geht dabei um Musik und Frauenthemen, um Künstlerinnen, die in Persien und überhaupt im Orient leben. Es geht um Künstlerinnenschicksale.

Der letzte Kongress war dieser Tage im Hambacher Schloss und wird mir unvergesslich bleiben in meinem Leben. Ein ganz anderer Mensch war ich in diesen Tagen, wie neugeboren. Die Zukunft habe ich schön und klar gesehen. *Ich war so versunken in diesen Tagen und sie erschienen mir endlos.* Ich hatte das Empfinden, in eine Welt voll Licht und Hoffnung eingetreten zu sein. Es war wie ein Wunder. Ich war eingehüllt in Glück. Viele Frauen waren da, um mit anderen Frauen zusammen eine Zukunft zu finden für alle Menschen dieser Welt, wir wollten die Problemverstrickungen lösen. Von überall her waren die Frauen gekommen. Jede von ihnen war in ihrem Fach Profi und von morgens bis abends präsent. Die Bühnen von diesem Schloss waren nicht einen Moment leer, es brodelte von Aktivität. Das Dasein dieser Zeit war sehr kostbar. Alle Wände waren bedeckt von Programmankündigungen und in diesem beständigen Kommen und Gehen entstand eine unglaubliche Atmosphäre von Professionalität. Alles war ganz exakt geplant und umgesetzt. Perfekt haben die Frauen die unterschiedlichsten Auftritte gestaltet. Und die Frau im Hintergrund, die dies letztlich alles ermöglicht hat, war die liebe Siegrun. Wie schön und wunderbar sah sie aus! Und dies, obwohl sie die Organisation dieses Wunderortes monatelang schlaflose Nächte gekostet hatte. Sie war überall und strahlte eine belebende Energie aus. Alle bewunderten sie.

Im ganzen Schloss waren nur Frauen, kein einziger Mann war da! Am Samstag, den 27. Mai, ich glaube es war 12.30 Uhr, war mein Auftritt. Ich sollte singen, reden. Im Gegensatz zu anderen Frauen, die viele Textseiten hatten, hatte ich nur einige Zeilen geschrieben.

Man hat mich angekündigt: Gitti Khosravi, Opernsängerin aus dem Iran. Als ich auf der Bühne stand, kündigte ich an, keine Arien von Verdi, Rossini und andere große Meister zu singen. „Ich singe heute über mein Leben. Über meine Trauer und Freude. Ich singe von Frauen, die hier nicht anwesend sind und nicht hier sein können. Für Frauen, die sich nicht einmal im Traum vorstellen können, dass es so einen Tag wie diesen geben könnte. Ich singe für den Orient, für seine Hafis, für seine Sadi, für seine Ferdusi, für Simin Behbahani, für Forug und Omm Koulsum und für Tausende andere namhafte und nicht namhafte Menschen. Ich singe für Frauen aus dem Iran, Afghanistan, Indien, Ägypten und viele andere werde ich singen, die jeden Tag leiden und nicht wissen, wie ihr Tag zu Ende kommt, für Frauen, die traurig sind, für Frauen, die man im Mittelalter verbrannt hat, wegen ihres Wissens und Könnens, wunder-



Das Nowroozfest ist dem Schahnameh-Ferdossi nach ein Fest anlässlich des Wiedererwachens der Natur, aber auch ein Fest, das einhergeht mit der Beendigung der Entwicklungsphasen des menschlichen Geistes und der Beginn der Erneuerung des Lebens. Mit anderen Worten ist dies ein Fest anlässlich der Wiederströmung des djamschidschen Geistes in den Köpfen der Menschen.

Einige heilbringende Eigenschaften des Nowroozfestes sind: Menschen zu begeistern, sie für eine bestimmte Zeit von den Regulierungsmaßnahmen und von den Fesseln der Abhängigkeit zu befreien, um die Vorteile der Freiheit hautnah zu erfahren, das Leben zu genießen und über sich und die Umwelt nachzudenken.

So gesehen ist Nowrooz die Ursache und Wirkung zugleich und stiftet immer wieder neue, ausschließlich vom Volksentscheid und Erfahrung ausgehende Ordnung und Freiheit. Jeder Perser, der so denkt und so handelt, kann für sich ein Djamschid sein und hat die Legitimität, im Namen des Volkes zu sprechen und zu handeln.

Mit dieser Einstellung und Haltung begrenzt er die Legitimität der Regierenden und zeigt, dass diese vorübergehende Konzession weder erblich noch von Personen oder Kasten, Religionen und Ideologien abhängig ist.

Das Nowroozfest hat in der Mythologie Persiens einen ganz anderen Sinn als in den Geschichtsinterpretationen. Zeitlich und geschichtlich gesehen ist die Entstehung von Nowrooz unbekannt.

Nowrooz hat wohl mit dem Glauben und der religiösen Erfahrung zu tun.

Der Quelle nach soll das Nowroozfest mindestens sieben Mal im Jahr, jedes Mal 5 Tage lang, stattfinden. Jeder sollte sich an diesem Tag jung fühlen.

Djamschid soll am Ende der 7. Periode (70 Tage vor dem Neujahr), nachdem er sich total erneuert, gereinigt und vervollständigt hatte, als vollkommener Mensch das Nowroozfest veranlasst haben. Seitdem heißt Nowrooz ein neuer Tag, Tag der Wiedergeburt, Tag der Besinnung, Tag der Erneuerung, Erleuchtung und Erfüllung.

Simin Behbahani

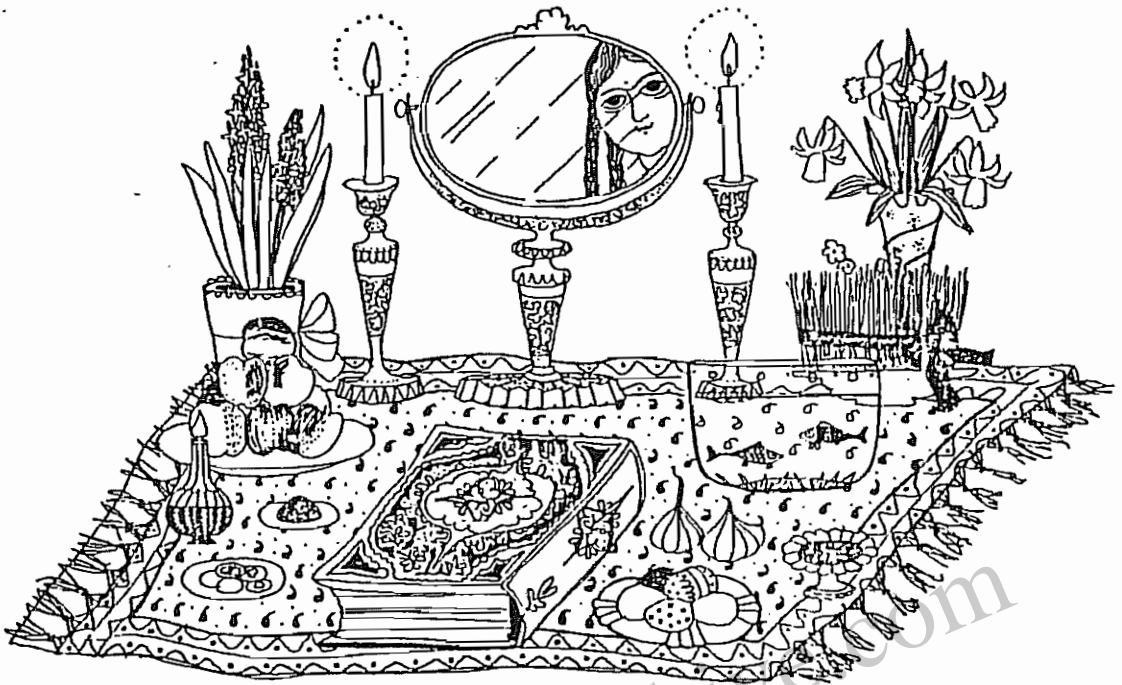
---

---

## Meine kleine Welt

Wenn Silber regiert, wenn Gold Gott wird  
Wenn Lügen der Maßstab aller Ereignisse sind  
Wenn die Luft, die wir zum Atmen und Leben brauchen  
Zu einem Deckel wird, der hundert Stimmen erstickt  
Wenn wir in wilder Vorfreude auf einen Knochen  
Mit unseren Schwänzen wedeln  
Wenn der Essengeruch von einem Nachbartisch  
Deinen Verstand die Kontrolle verlieren läßt  
Und dich in einen Magen verwandelt  
Wenn unter der Sonne Menschen wie Chamäleons  
Ihre Farbe wieder und wieder wechseln  
Wenn die Gebärmutter des Schreckens  
Nur Prostituierte und Grobiane zur Welt bringt -  
In dieser riesigen Jauchegrube der Verzweiflung  
Laß mein Wort eingehen in vollkommene Einsamkeit.<sup>29</sup>

übersetzt und herausgegeben  
von Bahram Choubine und Judith West



dass sie trotz „riesiger Fortschritte“ in allen Bereichen der Wissenschaft und Technik nicht in der Lage sind, die einfachsten Probleme der Welt (Hunger, Krankheiten, Ungerechtigkeiten, Unfreiheiten, Lieblosigkeit, Völkerwanderungen, kriegerische Auseinandersetzungen, Analphabetentum, Desorientierung und Perspektivlosigkeit etc.) zu lösen und sich ständig mit neuen, durch ihre Taten verursachten Problemen konfrontiert sehen.

Traurig ist aber auch, dass die Menschen im Westen trotz zahlreicher Rückschläge und zunehmend komplizierter werdender Probleme der Welt nicht in der Lage sind, die Ursache der Misere in ihren Denkfehlern (Nichtbeachten der Grundwerte), sondern in den Vorstufen der geistigen Strömungen sehen.

Für uns Perser oder von Persien stammende deutsche Staatsbürger, mit einem glanzvollen Kulturerbe, ist diese Entwicklung besorgniserregend und beängstigend. Deshalb empfehlen wir unseren alten und neuen Landsleuten und den hier lebenden Persern die Rückbesinnung und ein intensiveres Studium der Mythologie Persiens, um in dieser Quelle den echt persischen Sauerteig der Kultur zu entdecken und sich von Verklammerungen der westlichen Zivilisation zu lösen.

Nowrooz ist eine der wichtigsten Säulen des persischen Kulturgebäudes.

Die altpersische Kultur basiert auf Sehnsüchten der Ureinwohner Persiens, verkörpert den Mythos Djamschids, der seine Legitimität vom Volk erhielt und eng verbunden ist mit einer Göttin, die Hüterin (Schutzengel) der Sehnsüchte genannt wurde, und dem guten Geist und der reinen Seele der Menschheit entspricht.

# Nowrooz

**Tag der Wiedergeburt, der Besinnung, Erneuerung, Erleuchtung und Erfüllung**

Es waren Zeiten, in deren Verlauf der Westen Schwierigkeiten hatte, an Fortschritt zu glauben. Man ahnte jedoch, dass der Glaube Berge versetzen würde.

Schließlich setzte sich im Laufe der Zeit der Glaube an den Fortschritt durch.

Man war überzeugt, dass im Glauben etwas Geheimnisvolles steckt, und allein der Glaube an eine Idee gibt ihm die besondere Größe und Heiligkeit.

Unterstützt wurde diese Meinung durch die Veröffentlichung wissenschaftlicher Ergebnisse aus der Physik, Chemie, Biologie und Technologie.

August Kont, ein französischer Philosoph, verstand es seinerzeit als erster, auch die Geschichte, die Soziologie und die Anthropologie in diesen Denkprozess einzubeziehen. Er war fest davon überzeugt, dass auch der Geist und die Seele der Menschen im Laufe der Zeit sich ständig entwickle und durch Theologie, Mystik und Naturwissenschaft beeinflussbar sei.

Die Folge war, dass viele Menschen heute noch fest davon überzeugt sind, dass sie sich in einem hoch entwickelten Stadium des Fortschritts befinden und weiter glauben, dass die Menschen im 21. Jahrhundert viel intelligenter seien und glücklicher lebten als in früheren Jahren; sie könnten besser und tiefer denken als die Menschen in früheren Zeiten.

Mit solchen Vorurteilen irrten sich die Menschen gerade im Westen sehr, wenn man bedenkt,

---

Mit Freud und Leid haben wir die Kaweh bis jetzt veröffentlicht, und jedes Mal, wenn eine neue Ausgabe auf unserer Hand lag, sind wir auch ein wenig stolz gewesen, glücklich haben wir uns gleich in die Arbeit für die nächste Ausgabe gestürzt.

Wir hoffen, daß die „Kaweh München“ - wie ihre Vorgängerin „Kaweh Berlin“ - noch viele Jahre unseren Lesern wie ein Fenster den Blick zu Freiheit und Kultur unseres Zeitalters öffnen wird.

---

<sup>1</sup> Band 2 über sein Leben in anderen iranischen Städten konnte leider nicht mehr erscheinen, da inzwischen die Islamische Republik im Iran errichtet worden war und somit der Zugang zu den Dokumenten, die zur Herstellung des Buches in den Iran gebracht worden waren, versperrt ist. Mein Dank gilt dem ehemaligen iranischen Kultusminister Mehrdad Pahlebod, der mich bei der Herausgabe der Sammlung maßgeblich unterstützt hat.

war er von der Übernahme des Namens nicht begeistert und zeigte kein Interesse an unserer Zeitschrift. Erst später konnten wir bei einem Treffen in München alle Mißverständnisse klären, und von da an unterstützte er uns. Auf ähnliche Weise lernte ich auch Ali Dashti kennen.

Kaweh München veröffentlichte zahlreiche interessante Artikel von bedeutenden Schriftstellern und Wissenschaftlern aus dem Iran. Auch namhafte deutsche Orientalisten, wie Prof. Spüler und Prof. Wilhelm Eilers unterstützten die Zeitschrift. In der Sowjetunion erschien ein ausführlicher Artikel über Kaweh in der Zeitschrift der Akademie der Wissenschaften aus der Feder von Prof. Kommissarow.

Neben der Zeitschrift gründeten wir den „Kulturverein Kaweh“. Der Verein verfügte über eine Bibliothek und einen großen Saal, in dem unterschiedliche Veranstaltungen stattfanden; Ausstellungen, Diskussionsabende, Buchlesungen, Vorträge u.Ä. Unter den Referenten waren bekannte Persönlichkeiten und Wissenschaftler, um nur einige zu nennen: Dr. Abbas Zarjab Khoi, Habib Jagh-mai, Dr. Mahmud Sanai, Saidi Sirjani, Manucher Sheybani, Bozorg Alawi.

Ein weiteres Betätigungsfeld des Kulturvereins war das Erteilen von Sprachunterricht - Deutschkurse für Iraner, Persischkurse für Deutsche. Große Firmen wie Siemens, Mannesmann, Mercedes Benz und Hoechst meldeten ihre Angestellten, die zu einem Auslandseinsatz in den Iran geschickt werden sollten, in unseren Kursen an. Manche unserer ehemaligen Schüler sind echte Sprachkenner geworden.

Kaweh München hat darüber hinaus, wie zuvor Kaweh Berlin, auch Bücher veröffentlicht. 1975 erschien der erste Teil einer sehr kostbaren Sammlung von Bildern und Notizen aus dem Nachlaß von Ernst Höltzer, der in der zweiten Hälfte des 19. Jahrhunderts in Isfahan und anderen iranischen Orten gelebt und eine armenische Frau geheiratet hatte. Der 1975 veröffentlichte Band 1 beschreibt seine Zeit in Isfahan.<sup>1</sup>

Weitere Veröffentlichungen von Kaweh München sind u.a.: ein deutsches Fachwörterbuch von Hormos Ansari, gesammelte Kurzgeschichten von Ehsan Tabari, Kurzgeschichten von Ali Mostofi und Fachbücher aus dem medizinischen Bereich von Dr. Karim Tawakolian und Dr. Hossein Moschiri.

Wir haben uns bemüht, mit der Zeitschrift Kaweh ein Feld zu bereiten, auf dem unterschiedliche Meinungen artikuliert werden können. Von Anfang an haben wir die demokratische Bewegung im Iran verteidigt. Unser Ziel war und ist es, aktiv teilzunehmen in Kultur, Literatur und Gesellschaft. Viele iranische Schriftsteller, die im Iran und über die ganze Welt verstreut leben, haben dieses Forum genutzt und ihre Gedanken, Meinung und Ziele formuliert. Manchmal haben wir Kapitel aus kritischen Büchern zum ersten Mal der Öffentlichkeit zugänglich gemacht.

lin. Man begründete einen deutsch-iranischen Verein, dem sich viele deutsche Orientalisten und Iraner anschlossen. Der Verein veranstaltete u.a. Diskussionsabende zu verschiedenen Themen im Bereich Literatur und Wissenschaft.

Nach dem Ende des Ersten Weltkrieges und der Niederlage Deutschlands waren die politischen Aktivitäten der Iraner lahmgelegt. Die Zeitung Kaweh setzte ihren Schwerpunkt nun auf Literatur und Gesellschaft, es erschienen Artikel über neueste Forschungen zu persischer Literatur und Sprache. Dennoch wurden auch kritische Artikel und Dokumente über die Politik der Briten und Russen abgedruckt. Bei manchen dieser Artikel handelte es sich um Übersetzungen von deutschen Orientalisten und Irankennern.

Der Zeitungsgründer Seyed Hassan Taghizadeh bekam von der iranischen Regierung den Auftrag, mit den Russen ein neues Handels- und Zollabkommen zu verhandeln, und verließ Berlin.

Die letzte Ausgabe von Kaweh Berlin erschien am 30. März 1922. Die Zeitung mußte aus finanziellen Gründen eingestellt werden, da es den Herausgebern nicht gelungen war, neue Geldquellen zu beschaffen.

Professor Edward Brown schrieb dazu: „Das ist ein großer Verlust für die Iranisten.“

### **Kaweh München**

Anfang der 60er Jahre hatte ich die Idee, die Zeitung Kaweh wieder aufleben zu lassen. Viele namhafte iranische Schriftsteller unterstützten mein Vorhaben. Im März 1963 schließlich, fast ein halbes Jahrhundert nach der Gründung von Kaweh Berlin, erschien die erste Ausgabe der Zeitschrift Kaweh München, die den drei Gründern der Kaweh Berlin gewidmet war: dem großen iranischen Literaturwissenschaftler Mohammad Ghazvini, dem Schriftsteller Ali Jamalzadeh, dem Literaturwissenschaftler und Politiker Seyed Hassan Taghizadeh. Bis heute sind 92 Ausgaben erschienen. Die Zeitschrift ist umfangreicher geworden, manche Ausgaben bestehen aus bis zu 300 Seiten. Neu war auch die Idee, Zusammenfassungen der wichtigsten Artikel in deutscher und englischer Sprache abzudrucken. Auf Vorschlag von Ehsan Tabari war die Kaweh von der 7. Ausgabe an nur noch zweisprachig, auf englische Zusammenfassungen wurde ganz verzichtet, dafür erschienen aber vollständige Artikel auf Deutsch. Der Hintergrund dafür war, mehr deutschsprachige Leser für die Zeitschrift zu gewinnen. Dieser deutsche Teil der Zeitschrift wurde von Eberhard Krüger gestaltet, damals Student, heute Professor an der Universität München, Fachbereich Orientalistik.

Die erste Ausgabe der Kaweh München schickte ich an Seyed Hassan Taghizadeh, der zu der Zeit Vorsitzender des iranischen Senats war. Anfangs

Kadschar, die knapp einen Monat nach Ausbruch des Ersten Weltkrieges, am 22. Juli 1914, stattfand.

Zu Beginn des Krieges erklärte sich der Iran als neutral. Das deutsche Reich bemühte sich indessen, die Mohammedaner unter der Fahne des Pan-Islamismus auf ihre Seite zu ziehen. Schon bald forderten radikale Mitglieder des iranischen Parlaments und Anhänger des Pan-Islamismus, die Deutschen und die mit ihnen verbündeten Osmanen zu unterstützen, weil sie hofften, sich dadurch von der verhaßten imperialistischen Politik Großbritanniens und Rußlands befreien zu können. Die Regierung lehnte die Unterstützung Deutschlands jedoch ab, und die Anhänger Deutschlands gingen von Teheran nach Ghom, wo sie das „Komitee zur nationalen Befreiung“ gründeten. Von dort aus versuchten sie mit Hilfe von Fetwas von hohen Geistlichen, die Iraner gegen Rußland und England zu organisieren.

In dieser Zeit erhielt Seyed Hassan Taghizadeh, ein aktiver Freiheitskämpfer der konstitutionellen Revolution, der sich gerade in den USA aufhielt, eine Einladung der deutschen Regierung. In Berlin wollte man sich mit ihm beraten, wie man die imperialistischen Bestrebungen der Engländer und Russen eindämmen könnte. Zusammen mit anderen in Europa ansässigen Iranern gründete Taghizadeh das „Komitee der iranischen Nationalisten“. Als Forum für die Verbreitung ihrer politischen Ziele publizierten sie eine Zeitung unter dem Namen „Kaweh“, deren erste Ausgabe am 24. Januar 1916 erschien.

Die Zeitung Kaweh bestand meist aus 8 Seiten, manchmal war ihr Umfang auch etwas größer. In den ersten 4 Jahren war sie ein überwiegend politisches Magazin, die die deutsch-osmanische Allianz gegen Rußland und England unterstützte. Berichte von den Kriegsschauplätzen sowie Artikel über die Hintergründe der russischen und englischen Politik im Nahen Osten, besonders im Iran, dominierten die Zeitung. Mit der Zeit wurden auch Artikel über iranische Literatur veröffentlicht. Die wichtigsten Mitarbeiter von Kaweh waren Taghizadeh, Mohammad Ghazvini und Jamalzadeh. Weiterhin gaben Seyed Abolhassan Alawi (Vater von Bozorg Alawi) Ebrahim Pourdawoud, Hossein Kazemzadeh-Iranshah, Reza Tarbiat, Taherzadeh Behzad, Ismail Amirkhisi und Abolhassan Hakimi wichtige Impulse für die inhaltliche Gestaltung der Zeitung. Sie alle waren später wichtige Politiker oder machten sich als Literaturwissenschaftler einen Namen. Auch bekannte deutsche Orientalisten wirkten bei der Kaweh Berlin mit, darunter Wilhelm Litten.

1920 veröffentlichte Kaweh unter dem Titel „Persische Bibliographie“ eine umfassende Auflistung europäischer Bücher über den Iran.

Kaweh Berlin druckte nun auch neben den politischen und literarischen Artikeln Berichte über Aktivitäten, Veranstaltungen, Feste von Iranern in Ber-

unterdrückt hatte. Seinen ledernen Schurz befestigte Kaveh an einer Stange und erhob ihn als die Fahne der Revolution. Fredun, ein persischer Edelmann, den das Volk nach der Vertreibung des früheren grausamen Herrschers zu seinem König wählte, hielt die Fahne aus dem ledernen Schurz des Schmiedes hoch in Ehren, nannte sie Diräfsch-i-Kawiani und schmückte sie als die Nationalfahne Persiens mit seidenen Bändern und Edelsteinen. Die Nachfolger Freduns fügten immer neue Kostbarkeiten hinzu, so daß, als die Araber in der Schlacht von Kadisiah im Jahre 636 die Perser besiegten und den Schurz des Schmiedes eroberten, sie seinen Wert auf 1 200 000 Dirhams schätzten.

Unsere Zeitung KAVEH, deren Titel das Bild dieses Schmiedes mit seiner Fahne schmückt, tritt für eine neue große Erhebung ein, die die heutigen fremden Knechter Persiens aus dem Lande vertreiben soll.

Die erste Nummer enthält im Leitartikel eine Darstellung der politischen Situation in Persien und wendet sich mit Ernst und Inbrunst an das persische Volk, seine verhaßten Feinde zu bekämpfen und Hand in Hand mit der Türkei und den Zentralmächten zu gehen. In verschiedenen Artikeln wird eine Übersicht über den augenblicklichen Stand des Krieges gegeben, und insbesondere das klägliche Scheitern des Dardanellenabenteuers geschildert. Ein wissenschaftlicher Artikel aus der Feder des bekannten deutschen Iranisten Professors Dr. MANN beschäftigt sich mit der Geschichte und der Volksüberlieferung von Kaveh und seiner berühmten Fahne.

Die Schriftleitung des KAVEH wird neben ihrem Hauptzweck, gegen die von den Alliierten im Orient in Umlauf gebrachten Gerüchte und Nachrichten anzukämpfen, gern auch alles, was in ihren Kräften steht, tun, um die deutsche Presse über alles, was Persien angeht, zu informieren und bittet, sie in diesen Bestrebungen geneigtest unterstützen zu wollen.

Hochachtungsvoll

Die Redaktion des KAVEH

S. Hassan.

## Von Kaweh Berlin zu Kaweh München

von Dr. Mohammad Assemi

### Kaweh Berlin

Am 28. Juni 1914 löste die Ermordung des österreichischen Kronprinzen Franz Ferdinand in Sarajevo den Ersten Weltkrieg aus. Im Laufe dieses Krieges bildeten sich zwei große Allianzen; auf der einen Seite schlossen sich Großbritannien, Frankreich, Rußland, Italien, Belgien, Serbien, Montenegro, Griechenland, Portugal und Rumänien zusammen, auf der anderen Seite Deutschland, Österreich-Ungarn, das Osmanische Reich und Rumänien. In diese unruhige Zeit fiel auch die Krönung von Ahmad Schah



قیمت اشتراک سالیانه در ایران  
یک تومان  
در سایر ممالک  
پنج فرانک

# کافه

۱۳۳۴

این روزنامه هر دو هفته یکبار  
نشر میشود  
عنوان مراسلات  
Redaktion Kaveh:  
Berlin-Charlottenburg,  
Leibnizstr. 64

• • • دوشنبه ۱۵ شهر یورماه قدیم ۱۲۸۵ یزدگردی = ۱۸ ربیع الاول ۱۳۳۴ هجری = ۲۴ ژانویه ۱۹۱۶ • • •

# کافه

۱۳۳۴

Ende Januar 1916.

REDAKTION DES 'KAVEH'  
Berlin-Charlottenburg, Leibnizstraße 64

P. P.

Die Redaktion der persischen Zeitung KAVEH erlaubt sich, in der Anlage die erste Nummer ihrer Zeitung ganz ergebenst zu überreichen. Der KAVEH ist ein Organ der persischen Nationalisten, das wir zweimal monatlich herausgeben. Wir beabsichtigen damit unter unseren Landsleuten in Persien und im Auslande die Anschauung zu verbreiten, daß jetzt der Zeitpunkt gekommen ist, wo Persien seine Unabhängigkeit wiedergewinnen kann, und der Zeitpunkt, in dem die englischen und russischen Eindringlinge aus dem Lande vertrieben werden können.

Kaveh ist der Name eines volkstümlichen persischen Helden, der nach der Überlieferung ein Schmied in Isfahan war. Er erhob sich gegen Azhi-Dahak, den fremden Herrscher Persiens, das Volk scharte sich um ihn, griff den König an und befreite das Land von der Herrschaft der fremden Rasse, die das Volk für ein Jahrtausend



## In diesem Heft:

Ein Brief des Gründers von „Kaweh“ aus dem Jahre 1916:

*S. H. Taghizadeh*

Von Kaweh Berlin zu Kaweh München:

*Dr. Mohammad Assemi*

Nourooz:

*Dr. Hossein Moschiri*

Ausrufung des Jahrtausends der Frau – Europas Sprung in die Zukunft:

*Giti Khosravi*

Das Persische Schachspiel:

*Dr. Mehdi Roschanzamir*

Zwischen Sackgasse und Erlösung:

*Dr. Fakhrezzaman Schirazi-Mahmoudian*

Weitere Beiträge von: Dr. M. A. Najafi –

Dr. A. Taheri – Ing. Dj. Achiani –

Dr. M. Tehrani – Dr. S. Elahi – Ing.

I. Haschemizadeh – I. Pezechkzad –

H. Khorsandi – H. Rajabnejad –

Mahmoud Assemi – M. Negahi –

Dr. S. Amouzgar – Dr. Ing. S. P. Soraya

– Dr. A. Haschemian – Dr. M. Khoschnam –

Scharang – M. Sepand – Mina

Moschiri – Ing. B. Massoumi –

R. Maghsadi – Dr. M. Atai –

H. Sanati – Kh. Saberghadam – P. Davaii

– A. Ordoukhani – Dr. S. Alami –

Dr. T. Bassari (Ghebleh) und anderen

# کاوه

## Kaweh

بزرگانهای فارسی و آلمانی

بنیاد گذار: سید حسن تقی زاده

پرلین: ۱۹۱۶ میلادی - ۱۲۹۵ شمسی

سال سی و هشتم - شماره نود و سه

فروردین ماه ۱۳۸۰ - ذیحجه ۱۴۲۱ - مارس ۲۰۰۱

ناشر: کانون فرهنگی کاوه

دارنده امتیاز و مدیر مسئول: دکتر محمد عاصمی

زیر نظر شورای نویسندگان

KAWEH نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:

Postfach 750179, 81331 München, Germany

تلفن ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ - فاکس ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱

مدیر امور مالی، اداری و چاپ: دکتر حسین مشیری

Zehnerstr. 34 نشانی پستی:

53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

تلفن: ۰۲۶۳۳/۸۵۲۰

نشانی بانکی در آلمان: Städt. Sparkasse Düsseldorf

Konto Nr. 76271881, BLZ 300 501 10

Dr. H. Moschiri „KAWEH“

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال: در آلمان: ۷۰ مارک

در خارج از آلمان: معادل ۱۰۰ مارک آلمان

نشانی در ایالات متحده امریکا-تلفن: ۳۳۴-۲۴۳۰-۸۱۸ کالیفرنیا

فاکس: ۸۱۸-۲۴۳۰-۸۵۰

تک شماره: ۸ دلار اشتراک سالانه (چهار شماره) ۳۰ دلار

### Kaweh

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift

Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916

38. Jahrgang, Nr. 93. März 2001

Inhaber, Verleger und Druck:

Iranisches Kulturzentrum KAWEH

Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:

Dr. Mohammad Assemi

Postfach 750179, D-81331 München

Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01

Erscheint vierteljährlich

Vertrieb: Dr. Hossein Moschiri

Zehnerstr. 34, 53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

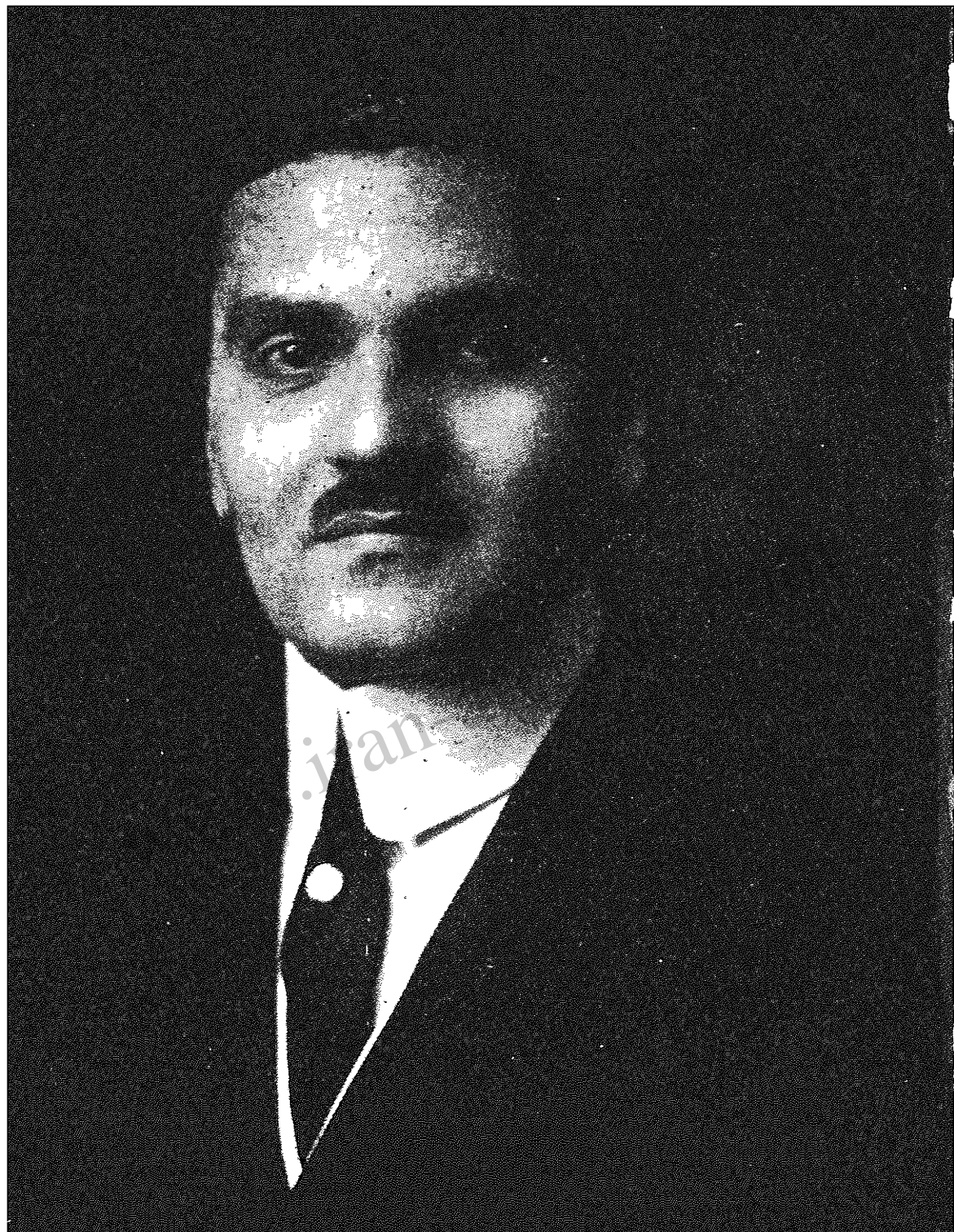
Bankverbindung: Städt. Sparkasse Düsseldorf

Konto Nr. 76271881 „KAWEH“

BLZ : 300 501 10

U.S.A . Tel : 818 · 2 43 03 34 CA.

Fax: 818 · 2 43 08 50



سیدحسن تقی‌زاده - برلین (ظ ۱۹۱۶)

S. H. Taghizadeh  
Gründer der Zeitschrift Kaweh  
Berlin 1916

www.iran-archive.com

# بهاران بود و دنیا سبز و حرم

مهر ۱۳۷۵  
۱۳۷۵